

فروغ فرخزاد

فهرست

مجموعه اسير

مجموعه ديوار

مجموعه عصیان

مجموعه تولدي دیگر

مجموعه ايمان بياوريم به آغاز فصل سرد

مجموعه
اسیر

شعله رميده

مي بندم اين دو چشم پر آتش را
تا ننگرد درون دو چشمانش
تا داغ و پر تپش نشود قلبم
از شعله نگاه پريشانش
مي بندم اين دو چشم پر آتش را
تا بگذرم ز وادي رسوايي
تا قلب خامشم نكشد فرياد
رو مي كنم به خلوت و تنهاي
اي رهروان خسته چه مي جوييد
در اين غروب سرد ز احوالش
او شعله رميده خورشيد است
بيهوده مي دويد به دنبالش
او غنچه شكفته مهتابست
بايد كه موج نور بيفشاند
بر سبزه زار شب زده چشمي
كاو را بخوابگاه گنه خواند
بايد كه عطر بوسه خاموشش
با ناله هاي شوق بيآميزد
در گيسوان آن زن افسونگر
ديوانه وار عشق و هوس ريزد
بايد شراب بوسه بياشامد
ازساغر لبان فريباي
مستانه سر گذارد و آرامد
بر تكيه گاه سينه زيبايي
اي آرزوي تشنه به گرد او
بيهوده تار عمر چه مي بندي
روزي رسد كه خسته و وامانده
بر اين تلاش بيهده مي خندي
آتش زنم به خرمن اميدت
با شعله هاي حسرت و ناكامي
اي قلب فتنه جوي گنه كرده
شايد دمي ز فتنه بيارامي
مي بندمت به بند گران غم
تا سوي او دگر نكني پرواز
اي مرغ دل كه خسته و بي تابي
دمساز باش با غم او , دمساز

رويا

باز من ماندم و خلوتي سرد
خاطراتي ز بگذشته اي دور
ياد عشقي كه با حسرت و درد
رفت و خاموش شد در دل گور
روي ويرانه هاي اميدم
دست افسونگري شمعي افروخت
مرده يي چشم پر آتشش را
از دل گور بر چشم من دوخت
ناله كردم كه اي واي اين اوست
در دلم از نگاهش هراسي
خنده اي بر لبانش گذر كرد
كاي هوسران مرا ميشناسي
قلبم از فرط اندوه لرزيد
واي بر من كه ديوانه بودم
واي بر من كه من كشتم او را
وه كه با او چه بيگانه بودم
او به من دل سپرد و به جز رنج
كي شد از عشق من حاصل او
با غروري كه چشم مرا بست
پا نهادم بروي دل او
من به او رنج و اندوه دادم
من به خاك سياهش نشاندم
واي بر من خدايا خدايا
من به آغوش گورش كشاندم
در سكوت لبم ناله پيچيد
شعله شمع مستانه لرزيد
چشم من از دل تيرگيها
قطره اشكي در آن چشمها ديد
همچو طفلي پشيمان دويدم
تا كه در پايش افتم به خواري
تا بگويم كه ديوانه بودم
مي تواني به من رحمت آري
دامنم شمع را سرنگون كرد
چشم ها در سياهي فرو رفت
ناله كردم مرو , صبر كن , صبر
ليكن او رفت بي گفتگو رفت
واي برمن كه ديوانه بودم
من به خاك سياهش نشاندم
واي بر من كه من كشتم او را
من به آغوش گورش كشاندم

اسیر

تو را مي خواهم و دانم كه هرگز
به كام دل در آغوشت نگيرم
تويي آن آسمالن صاف و روشن
من اين كنج قفس مرغي اسيرم
ز پشت ميله هاي سرد تيره
نگاه حسرتم حيران به رويت
در اين فكرم كه دستي پيش آيد
و من ناگه گشايم پر به سويت
در اين فكرم كه در يك لحظه غفلت
از اين زندان خاموش پر بگيرم
به چشم مرد زندانبان بخندم
كنارت زندگي از سر بگيرم
در اين فكرم من و دانم كه هرگز
مرا ياراي رفتن زين قفس نيست
اگر هم مرد زندانبان بخواهد
دگر از بهر پروازم نفس نيست
ز پشت ميله ها هر صبح روشن
نگاه كودكي خندد به رويم
چو من سر مي كنم آواز شادي
لبش با بوسه مي آيد به سويم
اگر اي آسمان خواهم كه يك روز
از اين زندان خامش پر بگيرم
به چشم كودك گريان چه گويم
ز من بگذر كه من مرغي اسيرم
من آن شمعم كه با سوز دل خويش
فروزان مي كنم ويرانه اي را
اگر خواهم كه خاموشي گزينم
پريشان مي كنم كاشانه اي را

ناآشنا

باز هم قلبي به پايم اوفتاد
باز هم چشمي به رويم خيره شد
باز هم در گير و دار يك نبرد
عشق من بر قلب سردي چيره شد
باز هم از چشمه لبهاي من
تشنه يي سيراب شد , سيراب شد
باز هم در بستر آغوش من
رهروي در خواب شد , در خواب شد
بر دو چشمش ديده مي دوزم به ناز
خود نمي دانم چه مي جويم در او
عاشقي ديوانه مي خواهم كه زود
بگذرد از جاه و مال وآبرو
او شراب بوسه مي خواهد ز من
من چه گويم قلب پر اميد را
او به فكر لذت و غافل كه من
طالبم آن لذت جاويد را
من صفاي عشق مي خواهم از او
تا فدا سازم وجود خويش را
او تني مي خواهد از من آتشين
تا بسوزاند در او تشويش را
او به من ميگويد اي آغوش گرم
مست نازم كن كه من ديوانه ام
من باو مي گويم اي نا آشنا
بگذر از من , من ترا بيگانه ام
آه از اين دل آه از اين جام اميد
عاقبت بشكست و كس رازش نخواند
چنگ شد در دست هر بيگانه اي
اي دريغا كس به آوازش نخواند

يادي از گذشته

شهريست در كنار آن شط پر خروش
با نخلهاي در هم و شبهاي پر ز نور
شهريست در كناره آن شط و قلب من
آنجا اسير پنجه يك مرد پر غرور
شهريست در كناره آن شط كه سالهاست
آغوش خود به روي من و او گشوده است
بر ماسه هاي ساحل و در سايه هاي نخل
او بوسه ها ز چشم و لب من ربوده است
آن ماه ديده است كه من نرم كرده ام
با جادوي محبت خود قلب سنگ او
آن ماه ديده است كه لرزيده اشك شوق
در آن دو چشم وحشي و بيگانه رنگ او
ما رفته ايم در دل شبهاي ماهتاب
با قايقي به سينه امواج بيكران
بشكفته در سكوت پريشان نيمه شب
بر بزم ما نگاه سپيد ستارگان
بر دامنم غنوده چو طفلي و من ز مهر
بوسيده ام دو ديده در خواب رفته را
در كام موج دامنم افتاده است و او
بيرون كشيده دامن در آب رفته را
اكنون منم كه در دل اين خلوت و سكوت
اي شهر پر خروش ترا ياد ميكنم
دل بسته ام به او و تو او را عزيز دار
من با خيال او دل خود شاد ميكنم

پاییز

از چهره طبیعت افسونکار
بر بسته ام دو چشم پر از غم را
تا ننگرد نگاه تب آلودم
این جلوه هاي حسرت و ماتم را
پاییز اي مسافر خاك آلوده
در دامنت چه چیز نهان داري
جز برگهاي مرده و خشکیده
دیگر چه ثروتي به جهان داري
جز غم چه میدهد به دل شاعر
سنگین غروب تیره و خاموشت ؟
جز سردي و ملال چه میبخشد
بر جان دردمند من آغوشت ؟
در دامن سکوت غم افزایت
اندوه خفته مي دهد آزارم
آن آرزوي گمشده مي رقصد
در پرده هاي مبهم پندارم
پاییز اي سرود خیال انگیز
پاییز اي ترانه محنت بار
پاییز اي تبسم افسرده
بر چهره طبیعت افسونکار

وداع

مي روم خسته و افسرده و زار
سوي منزلگه ويرانه خويش
به خدا مي برم از شهر شما
دل شوريده و ديوانه خويش
مي برم تا كه در آن نقطه دور
شستشويش دهم از رنگ نگاه
شستشويش دهم از لكه عشق
زين همه خواهش بيجا و تباه
مي برم تا ز تو دورش سازم
ز تو اي جلوه اميد حال
مي برم زنده بگورش سازم
تا از اين پس نكند باد وصال
ناله مي لرزد
مي رقصد اشك
آه بگذار كه بگريزم من
از تو اي چشمه جوشان گناه
شايد آن به كه بپرهيزم من
بخدا غنچه شادي بودم
دست عشق آمد و از شاخم چيد
شعله آه شدم صد افسوس
كه لبم باز بر آن لب نرسيد
عاقبت بند سفر پايم بست
مي روم خنده به لب , خونين دل
مي روم از دل من دست بدار
اي اميد عبث بي حاصل

افسانه تلخ

نه اميدي كه بر آن خوش كنم دل
نه پيغامي نه پيك آشنايي
نه در چشمي نگاه فتنه سازي
نه آهنگ پر از موج صدايي
ز شهر نور و عشق و درد و ظلمت
سحر گاهي زني دامن كشان رفت
پريشان مرغ ره گم كرده اي بود
كه زار و خسته سوي آشيان رفت
كجا كس در قفايش اشك غم ريخت
كجا كس با زبانش آشنا بود
ندانستند اين بيگانه مردم
كه بانگ او طنين ناله ها بود
به چشمي خيره شد شايد بيابد
نهانگاه اميد و آرزو را
دريغا آن دو چشم آتش افروز
به دامان گناه افكند او را
به او جز از هوس چيزي نگفتند
در او جز جلوه ظاهر نديدند
به هرجا رفت در گوشش سرودند
كه زن را بهر عشرت آفريدند
شبي در دامني افتاد و ناليد
مرو ! بگذار در اين واپسين دم
ز ديدارت دلم سيراب گردد
شبح پنهان شد و در خورد بر هم
چرا اميد بر عشقي عبث بست ؟
چرا در بستر آغوش او خفت ؟
چرا راز دل ديوانه اش را
به گوش عاشقي بيگانه خو گفت ؟
چرا؟...او شبنم پاكيزه اي بود
كه در دام گل خورشيد افتاد
سحرگاهي چو خورشيدش بر آمد
به كام تشنه اش لغزيد و جان داد
به جامي باده شور افكني بود
كه در عشق لباني تشنه مي سوخت
چو مي آمد ز ره پيمانه نوشي
بقلب جام از شادي مي افروخت
شبي نا گه سر آمد انتظارش
لبش در كام سوزاني هوس ريخت
چرا آن مرد بر جانش غضب كرد ؟
چرا بر ذره هاي جامش آويخت ؟
كنون اين او و اين خاموشي سرد
نه پيغامي نه پيك آشنايي
نه در چشمي نگاه فتنه سازي
نه آهنگ پر از موج صدايي

گريز و درد

رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت
راهي بجز گريز برايم نمانده بود
اين عشق آتشين پر از درد بي اميد
در وادي گناه و جنونم كشانده بود
رفتم كه داغ بوسه پر حسرت ترا
با اشكهاي ديده ز لب شستشو دهم
رفتم كه نا تمام بمانم در اين سرود
رفتم كه با نگفته بخود آبرو دهم
رفتم , مگو , مگو كه چرا رفت , ننگ بود
عشق من و نياز تو و سوز و ساز ما
از پرده خموشي و ظلمت چو نور صبح
بيرون فتاده بود يكباره راز ما
رفتم كه گم شوم چو يكي قطره اشك گرم
در لابلاي دامن شبرنگ زندگي
رفتم كه در سياهي يك گور بي نشان
فارغ شوم كشمكش و جنگ زندگي
من از دو چشم روشن و گريان گريختم
از خنده هاي وحشي طوفان گريختم
از بستر وصال به آغوش سر هجر
آزرده از ملامت وجدان گريختم
اي سينه در حرارت سوزان خود بسوز
ديگر سراغ شعله آتش زمن مگير
مي خواستم كه شعله شوم سركشي كنم
مرغي شدم به كنج قفس بسته و اسير
روحي مشوشم كه شبي بي خبر ز خويش
در دامن سكوت بتلخي گريستم
نالان ز كرده ها و پشيمان ز گفته ها
ديدم كه لايق تو و عشق تو نيستم

دیو شب

لاي لاي اي پسر کوچك من
دیده بربند که شب آمده است
دیده بر بند که این دیو سیاه
خون به کف , خنده به لب آمده است
سر به دامان من خسته گذار
گوش کن بانگ قدمهایش را
کمر نارون پیر شکست
تا که بگذاشت بر آن پایش را
آه بگذار که بر پنجره ها
پرده ها را بکشم سرتاسر
با دو صد چشم پر از آتش و خون
میکشد دم به دم از پنجره سر
از شرار نفسش بود که سوخت
مرد چوپان به دل دشت خموش
واي آرام که این زنگي مست
پشت در داده به آواي تو گوش
یادم آید که چو طفلي شیطان
مادر خسته خود را آزرد
دیو شب از دل تاریکي ها
بي خبر آمد و طفلك را برد
شیشه پنجره ها مي لرزد
تا که او نعره زنان مي آید
بانگ سر داده که کو آن کودك
گوش کن پنجه به در مي ساید
نه برو دور شو اي بد سیرت
دور شو از رخ تو بیزارم
کي تواني بر بابیش از من
تا که من در بر او بیدارم
ناگهان خامشي خانه شکست
دیو شب بانگ بر آورد که آه
بس کن اي زن که نترسم از تو
دامنت رنگ گناهست گناه
دیوم اما تو زمن دیوتري
مادر و دامن ننگ آلوده!
آه بردار سرش از دامن
طفلك پاك کجا آسوده ؟
بانگ میمرد و در آتش درد
مي گدازد دل چون آهن من
میکنم ناله که کامي کامي
واي بردار سر از دامن من

عصیان

به لبهایم مزن قفل خموشي
که در دل قصه اي ناگفته دارم
ز پایم باز کن بند گران را
کزین سودا دلي آشفته دارم
بیا اي مرد اي موجود خودخواه
بیا بگشاي درهاي قفس را
اگر عمري به زندانم کشیدي
رها کن دیگرم این یك نفس را
منم آن مرغ آن مرغي که دیریست
به سر اندیشه پرواز دارم
سرود ناله شد در سینه تنگ
به حسرتها سر آمد روزگارم
به لبهایم مزن قفل خموشي
که من باید بگویم راز خودرا
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را
بیا بگشاي در تا پر گشایم
بسوي آسمان روشن شعر
اگر بگذاریم پرواز کردن
گلي خواهم شدن در گلشن شعر
لبم بوسه شیرینش از تو
تنم با بوي عطرآگینش از تو
نگاهم با شررهاي نهانش
دلم با ناله خونینش از تو
ولي اي مرد اي موجود خودخواه
مگو ننگ است این شعر تو ننگ است
بر آن شوریده حالان هیچ داني
فضاي این قفس تنگ است تنگ است
مگو شعر تو سر تا پا گنه بود
از این ننگ و گنه پیمانه اي ده
بهشت و حور و آب کوثر از تو
مرا در قعر دوزخ خانه اي ده
کتابي خلوتي شعري سکوتي
مرا مستي و سکر زندگاني است
چه غم گر در بهشتي ره ندارم
که در قلبم بهشتي جاوداني است
شبانگاهان که مه مي رقصد آرام
میان آسمان گنگ و خاموش
تو در خوابي و من مست هوسها
تن مهتاب را گیرم در آغوش
نسیم از من هزاران بوسه بگرفت
هزاران بوسه بخشیدم به خورشید
در آن زندان که زندانبان تو بودي
شبي بنیادم از یك بوسه لرزید

بدور افكن حديث نام اي مرد
كه ننگم لذتي مستانه داده
مرا ميبخشد آن پروردگاري
كه شاعر را دلي ديوانه داده
بيا بگشاي در تا پر گشايم
بسوي آسمان روشن شعر
اگر بگذاريم پرواز كردن
گلي خواهم شدن در گلشن شعر

ديدار تلخ

به زمين ميزني و ميشكني
عاقبت شيشه اميدي را
سخت مغروري و ميسازي سرد
در دلي آتش جاويدي را
ديدمت واي چه ديداري واي
اين چه ديدار دلازاري بود
بي گمان برده اي از ياد آن عهد
كه مرا با تو سر و كاري بود
ديدمت واي چه ديداري واي
نه نگاهي نه لب پر نوشي
نه شرار نفس پر هوسي
نه فشار بدن و آغوشي
اين چه عشقي است كه دردل دارم
من از اين عشق چه حاصل دارم
مي گريزي ز من و در طلبت
باز هم كوشش باطل دارم
باز لبهاي عطش كرده من
لب سوزان ترا مي جويد
ميتپد قلبم و با هر تپشي
قصه عشق ترا ميگويد
بخت اگر از تو جدايم كرده
مي گشايم گره از بخت چه باك
ترسم اين عشق سرانجام مرا
بكشد تا به سراپرده خاك
خلوت خالي و خاموش مرا
تو پر از خاطره كردي اي مرد
شعر من شعله احساس من است
تو مرا شاعره كردي اي مرد
آتش عشق به چشمت يكدم
جلوه اي كرد و سرابي گرديد
تا مرا واله بي سامان ديد
نقش افتاده بر آبي گرديد
در دلم آرزويي بود كه مرد
لب جانبخش تو را بوسيدن
بوسه جان داد به روي لب من
ديدمت ليك دريغ از ديدن
سينه اي تا كه بر آن سر بنهم
دامني تا كه بر آن ريزم اشك
آه اي آنكه غم عشقت نيست
مي برم بر تو و بر قلبت رشك
به زمين مي زني و ميشكني
عاقبت شيشه اميدي را
سخت مغروري و ميسازي سرد
در دلي آتش جاويدي را

چشم براه

آرزويي است مرا در دل
كه روان سوزد و جان كاهد
هر دم آن مرد هوسران را
با غم و اشك و فغان خواهد
بخدا در دل و جانم نيست
هيچ جز حسرت ديدارش
سوختم از غم و كي باشد
غم من مايه آزارش
شب در اعماق سياهي ها
مه چو در هاله راز آيد
نگران ديده به ره دارم
شايد آن گمشده باز آيد
سايه اي تا كه به در افتد
من هراسان بدوم بر در
چون شتابان گذرد سايه
خيره گردم به در ديگر
همه شب در دل اين بستر
جانم آن گمشده را جويد
زين همه كوشش بي حاصل
عقل سرگشته به من گويد
زن بدبخت دل افسرده
ببر از ياد دمي او را
اين خطا بود كه ره دادي
به دل آن عاشق بد خو را
آن كسي را كه تو مي جويي
كي خيال تو به سر دارد
بس كن اين ناله و زاري را
بس كن او يار دگر دارد
ليكن اين قصه كه ميگويد
كي به نرمي رودم در گوش
نشود هيچ ز افسونش
آتش حسرت من خاموش
ميروم تا كه عيان سازم
راز اين خواهش سوزان را
نتوانم كه برم از ياد
هرگز آن مرد هوسران را
شمع , اي شمع چه ميخندي ؟
به شب تيره خاموشم
بخدا مردم از اين حسرت
كه چرا نيست ...

آيينه شكسته

ديروز به ياد تو و آن عشق دل انگيز
بر پيكر خود پيرهن سبز نمودم
در آينه بر صورت خود خيره شدم باز
بند از سر گيسويم آهسته گشودم
عطر آوردم بر سر و بر سينه فشاندم
چشمانم را ناز كنان سرمه كشاندم
افشان كردم زلفم را بر سر شانه
در كنج لبم خالي آهسته نشاندم
گفتم به خود آنگاه صد افسوس كه او نيست
تا مات شود زين همه افسونگري و ناز
چون پيرهن سبز ببيند به تن من
با خنده بگويد كه چه زيبا شده اي باز
او نيست كه در مردمك چشم سياهم
تا خيره شود عكس رخ خويش ببيند
اين گيسوي افشان به چه كار آيدم امشب
كو پنجه او تا كه در آن خانه گزيند
او نيست كه بويد چو در آغوش من افتد
ديوانه صفت عطر دلآويز تنم را
اي آينه مردم من از حسرت و افسوس
او نيز كه بر سينه فشارد بدنم را
من خيره به آينه و او گوش به من داشت
گفتم كه چه سان حل كني اين مشكل ما را
بشكست و فغان كرد كه از شرح غم خويش
اي زن چه بگويم كه شكستي دل ما را

خسته

از بيم و اميد عشق رنجورم
آرامش جاودانه مي خواهم
بر حسرت دل دگر نيفزايم
آسايش بيكرانه مي خواهم
پا بر سر دل نهاده مي گويم
بگذاشتن از آن ستيزه جو خوشتر
يك بوسه ز جام زهر بگرفتن
از بوسه آتشين خوشتر
پنداشت اگر شبي به سرمستي
در بستر عشق او سحر كردم
شبهاي دگر كه رفته از عمرم
در دامن ديگران به سر كردم
ديگر نكنم ز روي ناداني
قرباني عشق او غرورم را
شايد كه چو بگذرم از او يابم
آن گمشده شادي و سرورم را
آنكس كه مرا نشاط و مستي داد
آنكس كه مرا اميد و شادي بود
هر جا كه نشست بي تامل گفت
او يك +زن ساده لوح عادي بود
مي سوزم از اين دو رويي و نيرنگ
يكرنگي كودكانه مي خواهم
اي مرگ از آن لبان خاموشت
يك بوسه جاودانه مي خواهم
رو پيش زني ببر غرورت را
كو عشق ترا به هيچ نشمارد
آن پيكر داغ و دردمندت را
با مهر به روي سينه نفشارد
عشقي كه ترا نثار ره كردم
در سينه ديگري نخواهي يافت
زان بوسه كه بر لبانت افشاندم
سوزنده تر آذري نخواهي يافت
در جستجوي تو و نگاه تو
ديگر ندود نگاه بي تابم
انديشه آن دو چشم رويايي
هرگز نبرد ز ديدگان خوابم
ديگر به هواي لحظه اي ديدار
دنبال تو در بدر نميگردم
دنبال تو اي اميد بي حاصل
ديوانه و بي خبر نمي گردم
در ظلمت آن اطاقك خاموش
بيچاره و منتظر نمي مانم
هر لحظه نظر به در نمي دوزم
وان آه نهان به لب نميرانم

اي زن كه دلي پر از صفا داري
از مرد وفا مجو مجو هرگز
او معني عشق را نمي داند
راز دل خود به او مگو هرگز

بازگشت

ز آن نامه اي كه دادي و زان شكوه هاي تلخ
تا نيمه شب بياد تو چشمم نخفته است
اي مايه اميد من اي تكيه گاه دور
هرگز مرنج از آنچه به شعرم نهفته است
شايد نبوده قدرت آنم كه در سكوت
احساس قلب كوچك خود را نهان كنم
بگذار تا ترانه من رازگو شود
بگذار آنچه را كه نهفتم عيان كنم
تا بر گذشته مينگرم
عشق خويش را
چون آفتاب گمشده مي آورم به ياد
مي نالم از دلي كه به خون غرقه گشته است
اين شعر غير رنجش يارم به من چه داد
اين درد را چگونه توانم نهان كنم
آندم كه قلبم از تو بسختي رميده است
اين شعر ها كه روح ترا رنج داده است
فريادهاي يك دل محنت كشيده است
گفتم قفس ولي چه بگويم كه پيش از اين
آگاهي از دو رويي مردم مرا نبود
دردا كه اين جهان فريباي نقشباز
با جلوه و جلاي خود آخر مرا ربود
اكنون منم كه خسته ز دام فريب و مكر
بار دگر به كنج قفس رو نموده ام
بگشاي در كه در همه دوران عمر خويش
جز پشت ميله هاي قفس خوش نبوده ام
پاي مرا دوباره به زنجيرها ببند
تا فتنه و فريب ز جايم نيفكند
تا دست آهنين هوسهاي رنگ رنگ
بندي دگر دوباره بپايم نيفكند

بیمار

طفلي غنوده در بر من بيمار
با گونه هاي سرخ تب آلوده
با گيسوان در هم آشفته
تا نيمه شب ز درد نياسوده
هر دم ميان پنجه من لرزد
انگشتهاي لاغر و تبدارش
من ناله ميكنم كه خداوندا
جانم بگير و كم بده آزارش
گاهي ميان وحشت تنهايي
پرسم ز خود كه چيست سرانجامش
اشكم به روي گونه فرو غلطد
چون بشنوم ز ناله خود نامش
اي اختران كه غرق تماشاييد
اين كودك منست كه بيمارست
شب تا سحر نخفتم و مي بينيد
اين ديده منست كه بيدارست
يادم آيد كه بوسه طلب ميكرد
با خنده هاي دلكش مستانه
يا مي نشست با نگهي بي تاب
در انتظار خوردن صبحانه
گاهي بگوش من رسد آوايش
ماما دلم ز فرط تعب سوزد
بينم درون بستر مغشوشي
طفلي ميان آتش تب سوزد
شب خامش است و در بر من نالد
او خسته جان ز شدت بيماري
بر اضطراب و وحشت من خندد
تك ضربه هاي ساعت ديواري

راز من

هيچ جز حسرت نباشد كار من
بخت بد بيگانه اي شد يار من
بي گنه زنجير بر پايم زدند
واي از اين زندان محنت بار من
واي از اين چشمي كه مي كاود نهان
روز و شب در چشم من راز مرا
گوش بر در مينهد تا بشنود
شايد آن گمگشته آواز مرا
گاه مي پرسد كه اندوهت ز چيست
فكرت آخر از چه رو آشفته است
بي سبب پنهان مكن اين راز را
درد گنگي در نگاهت خفته است
گاه مي نالد به نزد ديگران
كو دگر آن دختر ديروز نيست
آه آن خندان لب شاداب من
اين زن افسرده مرموز نيست
گاه ميكوشد كه با جادوي عشق
ره به قلبم برده افسونم كند
گاه مي خواهد كه با فرياد خشم
زين حصار راز بيرونم كند
گاه ميگويد كه : كو , آخر چه شد
آن نگاه مست و افسونكار تو ؟
ديگر آن لبخند شادي بخش و گرم
نيست پيدا بر لب تبدار تو
من پريشان ديده مي دوزم بر او
بي صدا نالم كه : اينست آنچه هست
خود نميدانم كه اندوهم ز چيست
زير لب گويم : چه خوش رفتم ز دست
همزباني نيست تا برگويمش
راز اين اندوه وحشتبار خويش
بيگمان هرگز كسي چون من نكرد
خويشتن را مايه آزار خويش
از منست اين غم كه بر جان منست
ديگر اين خود كرده را تدبير نيست
پاي در زنجير مي نالم كه هيچ
الفتم با حلقه زنجير نيست
آه اينست آنچه مي جستي به شوق
راز من راز ني ديوانه خو
راز موجودي كه در فكرش نبود
ذره اي سوداي نام و آبرو
راز موجودي كه ديگر هيچ نيست
جز وجودي نفرت آور بهر تو
آه نيست آنچه رنجم ميدهد
ورنه كي ترسم ز خشم و قهر تو

دختر و بهار

دختر كنار پنجره تنها نشست و گفت
اي دختر بهار حسد مي برم به تو
عطر و گل و ترانه و سر مستي ترا
با هر چه طالبي بخدا مي خرم ز تو
بر شاخ نوجوان درختي شكوفه اي
با ناز ميگشود دو چشمان بسته را
ميشست كاكلي به لب آب نقره فام
آن بالهاي نازك زيباي خسته را
خورشيد خنده كرد و ز امواج خنده اش
بر چهر روز روشني دلكشي دويد
موجي سبك خزيد و نسيمي به گوش او
رازي سرود و موج بنرمي از او رميد
خنديد باغبان كه سرانجام شد بهار
ديگر شكوفه كرده درختي كه كاشتم
دختر شنيد و گفت چه حاصل از اين بهار
اي بس بهارها كه بهاري نداشتم
خورشيد تشنه كام در آن سوي آسمان
گويي ميان مجمري از خون نشسته بود
مي رفت روز و خيره در انديشه اي غريب
دختر كنار پنجره محزون نشسته بود

خانه متروك

دانم اكنون از آن خانه دور
شادي زندگي پر گرفته
دانم اكنون كه طفلي به زاري
ماتم از هجر مادر گرفته
هر زمان مي دود در خيالم
نقشي از بستري خالي و سرد
نقش دستي كه كاويده نوميد
پيكري را در آن با غم و درد
بينم آنجا كنار بخاري
سايه قامتي سست و لرزان
سايه بازواني كه گويي
زندگي را رها كرده آسان
دورتر كودكي خفته غمگين
در بر دايه خسته و پير
بر سر نقش گلهاي قالي
سرنگون گشته فنجاني از شير
پنجره باز و در سايه آن
رنگ گلها به زردي كشيده
پرده افتاده بر شانه در
آب گلدان به آخر رسيده
گربه با ديده اي سرد و بي نور
نرم و سنگين قدم ميگذارد
شمع در آخرين شعله خويش
ره به سوي عدم ميسپارد
دانم اكنون كز آن خانه دور
شادي زندگي پر گرفته
دانم اكنون كه طفلي به زاري
ماتم از هجر مادر گرفته
ليك من خسته جان و پريشان
مي سپارم ره آرزو را
يار من شعر و دلدار من شعر
مي روم تا بدست آرم او را

در برابر خدا

از تنگناي محبس تاريكي
از منجلاب تيره اين دنيا
بانگ پر از نياز مرا بشنو
آه اي خدا ي قادر بي همتا
يكدم ز گرد پيكر من بشكاف
بشكاف اين حجاب سياهي را
شايد درون سينه من بيني
اين مايه گناه و تباهي را
دل نيست اين دلي كه به من دادي
در خون تپيده آه رهايش كن
يا خالي از هوي و هوس دارش
يا پاي بند مهر و وفايش كن
تنها تو آگهي و تو مي داني
اسرار آن خطاي نخستين را
تنها تو قادري كه ببخشايي
بر روح من صفاي نخستين را
آه اي خدا چگونه ترا گويم
كز جسم خويش خسته و بيزارم
هر شب بر آستان جلال تو
گويي اميد جسم دگر دارم
از ديدگان روشن من بستان
شوق به سوي غير دويدن را
لطفي كن اي خدا و بياموزش
از برق چشم غير رميدن را
عشقي به من بده كه مرا سازد
همچون فرشتگان بهشت تو
ياري به من بده كه در او بينم
يك گوشه از صفاي سرشت تو
يك شب ز لوح خاطر من بزداي
تصوير عشق و نقش فريبش را
خواهم به انتقام جفاكاري
در عشقش تازه فتح رقيبش را
آه اي خدا كه دست توانايت
بنيان نهاده عالم هستي را
بنماي روي و از دل من بستان
شوق گناه و نقش پرستي را
راضي مشو كه بنده ناچيزي
عاصي شود بغير تو روي آرد
راضي مشو كه سيل سرشكش را
در پاي جام باده فرو بارد
از تنگناي محبس تاريكي
از منجلاب تيره اين دنيا
بانگ پر از نياز مرابشنو
آه اي خداي قادر بي همتا

اي ستاره ها

اي ستاره ها كه بر فراز آسمان
با نگاه خود اشاره گر نشسته ايد
اي ستاره ها كه از وراي ابرها
بر جهان نظاره گر نشسته ايد
آري اين منم كه در دل سكوت شب
نامه هاي عاشقانه پاره ميكنم
اي ستاره ها اگر بمن مدد كنيد
دامن از غمش پر از ستاره ميكنم
با دلي كه بويي از وفا نبرده است
جور بيكرانه و بهانه خوشتر است
در كنار اين مصاحبان خودپسند
ناز و عشوه هاي زيركانه خوشتر است
اي ستاره ها چه شد كه در نگاه من
ديگر آن نشاط ونغمه و ترانه مرد ؟
اي ستاره ها چه شد كه بر لبان او
آخر آن نواي گرم عاشقانه مرد ؟
جام باده سر نگون و بسترم تهي
سر نهاده ام به روي نامه هاي او
سر نهاده ام كه در ميان اين سطور
جستجو كنم نشاني از وفاي او
اي ستاره ها مگر شما هم آگهيد
از دو رويي و جفاي ساكنان خاك
كاينچنين به قلب آسمان نهان شديد
اي ستاره ها ستاره هاي خوب و پاك
من كه پشت پا زدم به هر چه كه هست و نيست
تا كه كام او ز عشق خود روا كنم
لعنت خدا بمن اگر بجز جفا
زين سپس به عاشقان با وفا كنم
اي ستاره ها كه همچو قطره هاي اشك سربدار
سر بدامن سياه شب نهاده ايد
اي ستاره ها كز آن جهان جاودان
روزني بسوي اين جهان گشاده ايد
رفته است و مهرش از دلم نميرود
اي ستاره ها چه شد كه او مرا نخواست ؟
اي ستاره ها ستاره ها ستاره ها
پس ديار عاشقان جاودان كجاست ؟

حلقه

دخترك خنده كنان گفت كه چيست
راز اين حلقه زر
راز اين حلقه كه انگشت مرا
اين چنين تنگ گرفته است به بر
راز اين حلقه كه در چهره او
اينهمه تابش و رخشندگي است
مرد حيران شد و گفت
حلقه خوشبختي است حلقه زندگي است
همه گفتند : مبارك باشد
دخترك گفت : دريغا كه مرا
باز در معني آن شك باشد
سالها رفت و شبي
زني افسرده نظر كرد بر آن حلقه زر
ديد در نقش فروزنده او
روزهايي كه به اميد وفاي شوهر
به هدر رفته هدر
زن پريشان شد و ناليد كه واي
واي اين حلقه كه در چهره او
باز هم تابش و رخشندگي است
حلقه بردگي و بندگي است

اندوه

کارون چو گیسوان پریشان دختري
بر شانه هاي لخت زمين تاب مي خورد
خورشيد رفته است و نفس هاي داغ شب
بر سينه هاي پر تپش آب مي خورد
دور از نگاه خيره من ساحل جنوب
افتاد مست عشق در آغوش نور ماه
شب با هزار چشم درخشان و پر زخون
سر مي كشد به بستر عشاق بي گناه
نيزار خفته خامش و يك مرغ ناشناس
هر دم ز عمق تيره آن ضجه مي كشد
مهتاب مي دود كه ببيند در اين ميان
مرغك ميان پنجه وحشت چه مي كشد
بر آبهاي ساحل شط سايه هاي نخل
مي لرزد از نسيم هوسباز نيمه شب
آواي گنگ همهمه قورباغه ها
پيچيده در سكوت پر از راز نيمه شب
در جذبه اي كه حاصل زيبايي شب است
روياي دور دست تو نزديك مي شود
بوي تو موج مي زند آنجا بروي آب
چشم تو مي درخشد و تاريك مي شود
بيچاره دل كه با همه اميد و اشتياق
بشكست و شد به دست تو زندان عشق من
در شط خويش رفتي و رفتي از اين ديار
اي شاخه شكسته ز طوفان عشق من

صبر سنگ

روز اول پيش خود گفتم
ديگرش هرگز نخواهم ديد
روز دوم باز ميگفتم
ليك با اندوه و با ترديد
روز سوم هم گذشت اما
بر سر پيمان خود بودم
ظلمت زندان مرا ميكشت
باز زندانبان خود بودم
آن من ديوانه عاصي
در درونم هايهو مي كرد
مشت بر ديوارها ميكوفت
روزني را جستجو مي كرد
در درونم راه ميپيمود
همچو روحي در شبستاني
بر درونم سايه مي افكند
همچو ابري بر بياباني
مي شنيدم نيمه شب در خواب
هايهاي گريه هايش را
در صدايم گوش ميكردم
درد سيال صدايش را
شرمگين مي خواندمش بر خويش
از چه رو بيهوده گرياني
در ميان گريه مي ناليد
دوستتش دارم نمي داني
بانگ او آن بانگ لرزان بود
كز جهاني دور بر ميخاست
ليك درمن تا كه مي پيچيد
مرده اي از گور بر مي خاست
مرده اي كز پيكرش مي ريخت
عطر شور انگيز شب بوها
قلب من در سينه مي لرزيد
مثل قلب بچه آهو ها
در سياهي پيش مي آمد
جسمش از ذرات ظلمت بود
چون به من نزديكتر ميشد
ورطه تاريك لذت بود
مي نشستم خسته در بستر
خيره در چشمان روياها
زورق انديشه ام آرام
مي گذشت از مرز دنيا ها
باز تصويري غبار آلود
زان شب كوچك , شب ميعاد
زان اطاق ساكت سرشار
از سعادت هاي بي بنياد

در سياهي دستهاي من
مي شكفت از حس دستانش
شكل سرگرداني من بود
بوي غم مي داد چشمانش
ريشه هامان در سياهي ها
قلب هامان ميوه هاي نور
يكديگر را سير ميكرديم
با بهار باغهاي دور
مي نشستم خسته در بستر
خيره در چشمان رويا ها
زورق انديشه ام آرام
ميگذشت از مرز دنيا ها
روزها رفتند و من ديگر
خود نميدانم كدامينم
آن مغرور سر سخت مغرورم
يا من مغلوب ديرينم ؟
بگذرم گر از سر پيمان
ميكشد اين غم دگر بارم
مي نشينم شايد او آيد
عاقبت روزي به ديدارم

از دوست داشتن

امشب از آسمان دیده تو
روي شعرم ستاره میبارد
در سکوت سپید کاغذها
پنجه هایم جرقه میکارد
شعر دیوانه تب آلودم
شرمگین از شیار خواهشها
پیکرش را دوباره مي سوزد
عطش جاودان آتشها
آري آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیندیشم
كه همین دوست داشتن زیباست
از سیاهي چرا حذر کردن
شب پر از قطره هاي الماس است
آنچه از شب به جاي مي ماند
عطر سکر آور گل یاس است
آه بگذار گم شوم در تو
کس نیابد ز من نشانه من
روح سوزان آه مرطوب من
بوزد بر تن ترانه من
آه بگذار زین دریچه باز
خفته در پرنیان رویا ها
با پر روشني سفر گیرم
بگذرم از حصار دنیاها
داني از زندگي چه میخواهم
من تو باشم , تو , پاي تا سر تو
زندگي گر هزار باره بود
بار دیگر تو بار دیگر تو
آنچه در من نهفته دریاییست
كي توان نهفتنم باشد
با تو زین سهمگین طوفاني
كاش یاراي گفتنم باشد
بس كه لبریزم از تو مي خواهم
بدوم در میان صحراها
سر بکوبم به سنگ کوهستان
تن بکوبم به موج دریا ها
بس كه لبریزم از تو مي خواهم
چون غباري ز خود فرو ریزم
زیر پاي تو سر نهم آرام
به سبك سایه تو آویزم
آري آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه نا پیداست
من به پایان دگر نیندیشم
كه همین دوست داشتن زیباست

خواب

شب بر روي شيشيه هاي تار
مينشست آرام چون خاكستري تبدار
باد نقش سايه ها را در حياط خانه هر دم زير و رو ميكرد
پيچ نيلوفر چو دودي موج مي زد بر سر ديوار
در ميان كاجها جادوگر مهتاب
با چراغ بي فروغش مي خزيد آرام
گويي او در گور ظلمت روح سرگردان خود را جستجو ميكرد
من خزيدم در دل بستر
خسته از تشويش و خاموشي
گفتم اي خواب اي سر انگشت كليد باغهاي سبز
چشمهايت بركه تاريك ماهي هاي آرامش
كولبارت را بروي كودك گريان من بگشا
و ببر با خود مرا به سرزمين صورتي رنگ پري هاي فراموشي

صدايي در شب

نيمه شب در دل دهليز خموش
ضربه پايي افكند طنين
دل من چون دل گلهاي بهار
پر شدم از شبنم لرزان يقين
گفتم اين اوست كه باز آمده
جستم از جا و در آيينه گيج
بر خود افكندم با شوق نگاه
آه لرزيد لبانم از عشق
تار شد چهره آيينه ز آه
شايد او وهمي را مي نگريست
گيسويم در هم و لبهايم خشك
شانه ام عريان در جامه خواب
ليك در ظلمت دهليز خموش
رهگذر هر دم مي كرد شتاب
نفسم ناگه در سينه گرفت
گويي از پنجره ها روح نسيم
ديد اندوه من تنها را
ريخت بر گيسوي آشفته من
عطر سوزان اقاقي ها را
تند و بيتاب دويدم سوي در
ضربه پاها در سينه من
چون طنين ني در سينه دشت
ليك در ظلمت دهليز خموش
ضربه پاها لغزيد و گذشت
باد آواز حزيني سر كرد

مجموعه
دیوار

رويا

با اميدي گرم و شادي بخش
با نگاهي مست و رويايي
دخترك افسانه مي خواند
نيمه شب در كنج تنهايي
بيگمان روزي ز راهي دور
مي رسد شهزاده اي مغرور
مي خورد بر سنگفرش كوچه هاي شهر
ضربه سم ستور باد پيمايش
مي درخشد شعله خورشيد
بر فراز تاج زيبايش
تار و پود جامه اش از زر
سينه اش پنهان بزير رشته هايي از در و گوهر
مي كشاند هر زمان همراه خود سويي
باد ... پرهاي كلاهش را
يا بر آن پيشاني روشن
حلقه موي سياهش را
مردمان در گوش هم آهسته مي گويند
آه ... او با اين غرور و شوكت و نيرو
در جهان يكتاست
بيگمان شهزاده اي والاست
دختران سر مي شكند از پشت روزنها
گونه ها شان آتشين از شرم اين ديدار
سينه ها لرزان و پر غوغا
در تپش از شوق پندار
شايد او خواهان من باشد
ليك گويي ديده شهزاده زيبا
ديده مشتاق آنان را نمي بيند
او از اين گلزار عطر آگين
برگ سبزي هم نميچيند
همچنان آرام و بي تشويش
مي رود شادان براه خويش
مي خورد بر سنگفرش كوچه هاي شهر
ضربه سم ستور باد پيمايش
مقصد او ... خانه دلدار زيبايش
مردمان از يكديگر آهسته مي پرسند
كيست پس اين دختر خوشبخت ؟
ناگهان در خانه مي پيچد صداي در
سوي در گويي ز شادي مي گشايم پر
اوست ... آري ... اوست
آه اي شهزاده اي محبوب رويايي
نيمه شبها خواب ميديدم كه مي آيي
زير لب چون كودكي آهسته مي خندد
با نگاهي گرم و شوق آلود
بر نگاهم راه مي بندد

اي دو چشمانت رهي روشن بسوي شهر زيبايي
اي نگاهت باده اي در جام مينايي
آه بشتاب اي لبت همرنگ خون لاله خوشرنگ صحرايي
ره بسي دور است
ليك در پايان اين ره ...قصر پر نور است
مي نهم پا بر ركاب مركبش خاموش
مي خزم در سايه آن سينه و آغوش
مي شوم مدهوش
بازهم آرام و بي تشويش
مي خورد بر سنگفرش كوچه هاي شهر
ضربه سم ستور باد پيمايش
مي درخشد شعله خورشيد
بر فراز تاج زيبايش
مي كشم همراه او زين شهر غمگين رخت
مردمان با ديده حيران
زير لب آهسته ميگويند
دختر خوشبخت ...!

نغمه درد

در مني و اين همه ز من جدا
با مني ور ديده ات بسوي غير
بهر من نمانده راه گفتگو
تو نشسته گرم گفتگوي غير
غرق غم دلم به سينه مي تپد
با تو بي قرار و بي تو بي قرار
واي از آن دمي که بيخبر زمن
بر کشي تو رخت خويش از اين ديار
سايه تو ام بهر کجا روي
سر نهاده ام به زير پاي تو
چون تو در جهان نجسته ام هنوز
تا که برگزينمش به جاي تو
شادي و غم مني به حيرتم
خواهم از تو ... در تو آورم پناه
موج وحشيم که بي خبر ز خويش
گشته ام اسير جذبه هاي ماه
گفتي از تو بگسلم ... دريغ و درد
رشته وفا مگر گسستني است ؟
بگسلم ز خويش و از تو نگسلم
عهد عاشقان مگر شکستني است ؟
ديدمت شبي بخواب و سرخوشم
وه ... مگر به خوابها ببينمت
غنچه نيستي که مست اشتياق
خيزم و ز شاخه ها بچينمت
شعله ميکشد به ظلمت شبم
آتش کبود ديدگان تو
ره مبند... بلکه ره برم شوق
در سراچه غم نهان تو

گمشده

بعد از آن ديوانگي ها , اي دريغ
باورم نايد كه عاقل گشته ام
گوييا او مرده در من كاينچنين
خسته و خاموش و باطل گشته ام
هر دم از آيينه مي پرسم ملول
چيستم ديگر بچشمت چيستم ؟
ليك در آينه مي بينم كه واي
سايه اي هم زانچه بودم و نيستم
همچو آن رقاصه هندو بناز
پاي ميكوبم ولي بر گور خويش
وه كه با صد حسرت اين ويرانه را
روشني بخشيده ام از نور خويش
ره نميجويم بسوي شهر روز
بيگمان در قعر گوري خفته ام
گوهري دارم ولي آن را ز بيم
در دل مردابها بنهفته ام
مي روم ... اما نميپرسم ز خويش
ره كجا ... ؟ منزل كجا ...؟ مقصود چيست ؟
بوسه مي بخشم ولي خود غافلم
كاين دل ديوانه را معبود كيست
او چو در من مرد نا گه هر چه بود
در نگاهم حالتي ديگر گرفت
گوييا شب با دو دست سرد خويش
روح بي تاب مرا در بر گرفت
آه ... آري ... اين منم ... اما چه سود
او كه در من بود ديگر نيست نيست
مي خروشم زير لب ديوانه وار
او كه در من بود آخر كيست كيست ؟

اندوه پرست

کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم
کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم
برگهاي آرزوهايم يكايك زرد ميشد
آفتاب ديدگانم سرد ميشد
آسمان سينه ام پر درد مي شد
ناگهان طوفان اندوهي به جانم چنگ ميزد
اشكهايم همچو باران
دامنم را رنگ مي زد
وه ... چه زيبا بود اگر پاييز بودم
وحشي و پر شور و رنگ آميز بودم
شاعري در چشم من مي خواند ...شعري آسماني
در كنار قلب عاشق شعله ميزد
در شرار آتش دردي نهاني
نغمه من ...
همچو آواي نسيم پر شكسته
عطر غم مي ريخت بر دلهاي خسته
پيش رويم
چهره تلخ زمستاني جواني
پشت سر
آشوب تابستان عشقي ناگهاني
سينه ام
منزلگه اندوه و درد و بدگماني
كاش چون پاييز بودم ... كاش چون پايز بودم

قرباني

امشب بر آستان جلال تو
آشفته ام ز وسوسه الهام
جانم از این تلاش به تنگ آمد
اي شعر ... اي الهه خون آشام
دیریست کان سروده خدایي را
در گوش من به مهر نمي خواني
دانم که باز تشنه خون هستي
اما ... بس است این همه قرباني
خوش غافلي که از سر خود خواهي
با بندهات به قهر چها کردي
چون مهر خویش در دلش افکندي
او را ز هر چه داشت جدا کردي
دردا که تا بروي تو خندیدم
در رنج من نشستي و کوشیدي
اشکم چو رنگ خون شقایق شد
آن را بجام کردي و نوشیدي
چون نام خود بپاي تو افکندم
افکندیم به دامن دام ننگ
آه ... اي الهه کیست که میکوبد
آینه امید مرا بر سنگ ؟
در عطر بوسه هاي گناه آلود
رویاي آتشین ترا دیدم
همراه با نواي غمي شیرین
در معبد سکوت تو رقصیدم
اما... دریغ و درد که جز حسرت
هرگز نبوده باده به جام من
افسوس ... اي امید خزان دیده
کو تاج پر شکوفه نام من ؟
از من جز این دو دیده اشك آلود
آخر بگو...چه مانده که بستاني ؟
اي شعر ...اي الهه خون آشام
دیگر بس است ... اینهمه قرباني

آرزو

کاش بر ساحل رودي خاموش
عطر مرموز گياهي بودم
چو بر آنجا گذرت مي افتاد
به سرا پاي تو لب مي سودم
کاش چون ناي شبان مي خواندم
بنواي دل ديوانه تو
خفته بر هودج مواج نسيم
ميگذشتم ز در خانه تو
کاش چون پرتو خورشيد بهار
سحر از پنجره مي تابيدم
از پس پرده لرزان حرير
رنگ چشمان ترا ميديدم
کاش در بزم فروزنده تو
خنده جام شرابي بودم
کاش در نيمه شبي درد آلود
سستي و مستي خوابي بودم
کاش چون آينه روشن ميشد
دلم از نقش تو و خنده تو
صبحگاهان به تنم مي لغزيد
گرمي دست نوازنده تو
کاش چون برگ خزان رقص مرا
نيمه شب ماه تماشا ميکرد
در دل باغچه خانه تو
شور من ...ولوله برپا ميکرد
کاش چون ياد دل انگيز زني
مي خزيدم به دلت پر تشويش
ناگهان چشم ترا ميديدم
خيره بر جلوه زيبايي خويش
کاش در بستر تنهايي تو
پيکرم شمع گنه مي افروخت
ريشه زهد و تو حسرت من
زين گنه کاري شيرين مي سوخت
کاش از شاخه سر سبز حيات
گل اندوه مرا ميچيدي
کاش در شعر من اي مايه عمر
شعله راز مرا ميديدي

سپیده عشق

آسمان همچو صفحه دل من
روشن از جلوه هاي مهتابست
امشب از خواب خوش گریزانم
که خیال تو خوشتر از خوابست
خیره بر سایه هاي وحشي بید
مي خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه اي دلخواه
مي نهم سر بروي دفتر خویش
تن صدها ترانه میرقصد
در بلور ظریف آوایم
لذتي ناشناس و رویا رنگ
مي دود همچو خون به رگهایم
آه ... گویي ز دخمه دل من
روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمي در این ره متروك
دامن از عطر یاس تر کرده
بر لبم شعله هاي بوسه تو
میشکوفد چو لاله گرم نیاز
در خیالم ستاره اي پر نور
مي درخشد میان هاله راز
ناشناسي درون سینه من
پنجه بر چنگ و رود مي ساید
همره نغمه هاي موزونش
گوییا بوي عود مي آید
آه... باور نمیکنم که مرا
با تو پیوستني چنین باشد
نگه آن دو چشم شور افکن
سوي من گرم و دلنشین باشد
بیگمان زان جهان رویایي
زهره بر من فکنده دیده عشق
مي نویسم بر وي دفتر خویش
جاودان باشي اي سپیده عشق

بر گور ليلي

آخر گشوده شد ز هم آن پرده هاي راز
آخر مراشناختي اي چشم آشنا
چون سايه ديگر از چه گريزان شوم ز تو
من هستم آن عروس خيالات دير پا
چشم منست اينكه در او خيره مانده اي
ليلي كه بود ؟ قصه چشم سياه چيست ؟
در فكر اين مباش كه چشمان من چرا
چون چشمهاي وحشي ليلي سياه نيست
در چشمهاي ليلي اگر شب شكفته بود
در چشم من شكفته گل آتشين عشق
لغزيده بر شكوفه لبهاي خامشم
بس قصه ها ز پيچ و خم دلنشين عشق
در بند نقشهاي سرابي و غافلي
برگرد ... اين لبان من اين جام بوسه ها
از دام بوسه راه گريزي اگر كه بود
ما خود نمي شديم چنين رام بوسه ها !
آري ... چرا نگويمت اي چشم آشنا
من هستم آن عروس خيالات دير پا
من هستم آن زني مه سبك پا نهاده است
بر گور سرد و خامش ليلي بي وفا

اعتراف

تا نهان سازم از تو بار دگر
راز این خاطر پریشان را
میکشم بر نگاه ناز آلود
نرم و سنگین حجاب مژگان را
دل گرفتار خواهشي جانسوز
از خدا راه چاره مي جويم
پارسا وار در برابر تو
سخن از زهد و توبه مي گويم
آه ... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراهست
هر چه گفتم دروغ بود دروغ
کي ترا گفتم آنچه دلخواهست
تو برایم ترانه میخواني
سخنت جذبه اي نهان دارد
گویا خوابم و ترانه تو
از جهاني دگر نشان دارد
شاید این را شنیده اي که زنان
در دل "آري و نه" به لب دارند
ضعف خود را عیان نمیسازند
راز دار و خموش و مکارند
آه من هم زنم , زني که دلش
در هواي تو میزند پر و بال
دوستت دارم اي خیال لطیف
دوستت دارم اي امید محال

ياد يك روز

خفته بوديم و شعاع آفتاب
بر سراپامان بنرمي ميخزيد
روي كشي هاي ايوان دست نور
سايه هامان را شتابان ميكشيد
موج رنگين افق پايان نداشت
آسمان از عطر روز آكنده بود
گرد ما گويي حرير ابرها
پرده اي نيلوفري افكنده بود
دوستت دارم خموش خسته جان
باز هم لغزيد بر لبهاي من
ليك گويي در سكوت نيمروز
گم شد از بيحاصلي آواي من
ناله كردم : آفتاب ...اي آفتاب
بر گل خشكيده اي ديگر متاب
تشنه لب بوديم و او ما را فريفت
در كوير زندگاني چون سراب
در خطوط چهره اش نا گه خزيد
سايه هاي حسرت پنهان او
چنگ زد خورشيد بر گيسوي من
آسمان لغزيد در چشمان او
آه ... كاش آن لحظه پاياني نداشت
در غم هم محو و رسوا ميشديم
كاش با خورشيد مي آميختيم
كاش همرنگ افقها مي شديم

موج

تو در چشم من همچو موجي
خروشنده و سركش و نا شكيبا
كه هر لحظه ات مي كشاند بسويي
نسيم هزار آرزوي فريبا
تو موجي
تو موجي و درياي حسرت مكانت
پريشان رنگين افقهاي فردا
نگاه آلوده ديدگانت
تو دائم بخود در ستيزي
تو هرگز نداري سكوني
تو دائم ز خود ميگريزي
تو آن ابر آشفته نيلگوني
چه مي شد خدا يا ...
چه ميشد اگر ساحلي دور بودم ؟
شبي با دو بازوي بگشوده خود
ترا مي ربودم ... ترا مي ربودم

اندوه تنهايي

پشت شيشه برف ميبارد
پشت شيشه برف ميبارد
در سكوت سينه ام دستي
دانه اندوه ميكارد
مو سپيد آخر شدي اي برف
تا سرانجام چنين ديدي
در دلم باريدي ... اي افسوس
بر سر گورم نباريدي
چون نهالي سست ميلرزد
روحم از سرماي تنهايي
ميخزد در ظلمت قلبم
وحشت دنياي تنهايي
ديگرم گرمي نمي بخشي
عشق اي خورشيد يخ بسته
سينه ام صحراي نوميديست
خسته ام , از عشق هم خسته
غنچه شوق تو هم خشكيد
شعر اي شيطان افسونكار
عاقبت زين خواب درد آلود
جان من بيدار شد بيدار
بعد از او بر هر چه رو كردم
ديدم افسون سرابي بود
آنچه ميگشتم به دنبالش
واي بر من نقش خواب بود
اي خدا ... بر روي من بگشاي
لحظه اي درهاي دوزخ را
تا به كي در دل نهان سازم
حسرت گرماي دوزخ را؟
ديدم اي بس آفتابي را
كو پياپي در غروب افسرد
آفتاب بي غروب من !
اي دريغا در جنوب ! افسرد
بعد از او ديگر چي ميجويم؟
بعد از او ديگر چه مي پايم ؟
اشك سردي تا بيافشانم
گور گرمي تا بياسايم
پشت شيشه برف ميبارد
پشت شيشه برف ميبارد
در سكوت سينه ام دستي
دانه اندوه ميكارد

قصه اي در شب

چون نگهباني كه در كف مشعلي دارد
مي خرامد شب در ميان شهر خواب آلود
خانه ها با روشنايي هاي رويايي
يك به يك در گير و دار بوسه بدرود
ناودانها ناله ها سر داده در ظلمت
در خروش از ضربه هاي دلكش باران
مي خزد بر سنگفرش كوچه هاي دور
نور محوي از پي فانوس شبگردان
دست زيبايي دري ميگشايد نرم
ميدود در كوچه برق چشم تبداري
كوچه خاموشست و در ظلمت نميپيچد
بانگ پاي رهرو از پشت ديواري
باد از ره ميرسد عريان و عطر آلود
خيس باران ميكشد تن بر تن دهليز
در سكوت خانه ميپيچد نفس هاشان
ناله هاي شوقشان ارزان و وهم انگيز
چشمها در ظلمت شب خيره بر راهست
جوي مي نالد كه آيا كيست دلدارش ؟
شاخه ها نجوا كنان در گوش يكديگر
اي دريغا ... در كنارش نيست دلدارش
كوچه خاموشست و در ظلمت نميپيچد
بانگ پاي رهروي از پشت ديواري
مي خزد در آسمان خاطري غمگين
نرم نرمك ابر دود آلود پنداري
بر كه ميخندد فسون چشمش اي افسوس ؟
وز كدامين لب لبانش بوسه ميجويد ؟
پنجه اش در حلقه موي كه ميلغزد ؟
با كه در خلوت به مستي قصه ميگويد ؟
تيرگيها را به دنبال چه ميكاوم
پس چرا در انتظارش باز بيدارم؟
در دل مردان كدامين مهر جاويد است ؟
نه ... دگر هرگز نمي آيد بديدارم
پيكري گم ميشود در ظلمت دهليز
باد در را با صدايي خشك ميبندد
مرده اي گويي درون حفره ي گوري
بر اميدي سست و بي بنياد ميخندد

شکست نیاز

آتشي بود و فسرد
رشته اي بود و گسست
دل چو از بند تو رست
جام جادويي اندوه شکست
آمدم تا بتو آويزم
ليك ديدم كه تو آن شاخه بي برگي
ليك ديدم كه تو بر چهره اميدم
خنده مرگي
وه چه شيرينست
بر سر گور تو اي عشق نياز آلود
پاي كوبيدن
وه چه شيرينست
از تو اي بوسه سوزنده مرگ آور
چشم پوشيدن
وه چه شيرينست
از تو بگسستن و با غير تو پيوستن
در بروي غم دل بستن
كه بهشت اينجاست
بخدا سايه ابر و لب كشت اينجاست
تو همان به , كه نينديشي
بمن و درد روانسوزم
كه من از درد نياسايم
كه من از شعله نيفروزم

شکوفه اندوه

شادم که در شرار تو میسوزم
شادم که در خیال تو میگریم
شادم که بعد وصل تو باز اینسان
در عشق بي زوال تو مي گریم
پنداشتي که چون ز تو بگسستم
دیگر مرا خیال تو در سر نیست
اما چه گویمت که جز این آتش
بر جان من شراره دیگر نیست
شبها چو در کناره نخلستان
کارون ز رنج خود به خروش آید
فریادهاي حسرت من گویي
از موجهاي خسته به گوش آید
شب لحظه اي به ساحل او بنشین
تا رنج آشکار مرا بیني
شب لحظه اي به سایه خود بنگر
تا روح بي قرار مرا بیني
من با لبان سرد نسیم صبح
سر میکنم ترانه براي تو
من آن ستاره ام که درخشانم
هر شب در آسمان سراي تو
غم نیست گر کشیده حصاري سخت
بین من و تو پیکر صحراها
من آن کبوترم که به تنهایي
پر میکشم به پهنه دریاها
شادم که همچو شاخه خشکي باز
در شعله هاي قهر تو میسوزم
گویي هنوز آن تن تبدارم
کز آفتاب شهر تو میسوزم
در دل چگونه یاد تو میمیرد
یاد تو یاد عشق نخستین است
یاد تو آن خزان دل انگیز است
کو را هزار جلوه رنگین است
بگذار زاهدان سیه دامن
رسواي کوي و انجمنم خوانند
نام مرا به ننگ بیالایند
اینان که آفریده شیطانند
اما من آن شکوفه اندوهم
کز شاخه هاي یاد تو میرویم
شبها ترا بگوشه تنهایي
در یاد آشناي تو مي جویم

ديوار

در گذشت پر شتاب لحظه هاي سرد
چشمهاي وحشي تو در سكوت خويش
گرد من ديوار ميسازد
مي گريزم از تو در بيراهه هاي راه
تا ببينم دشتها را در غبار ماه
تا بشويم تن به آب چشمه هاي نور
در مه رنگين صبح گرم تابستان
پر كنم دامان ز سوسن هاي صحرايي
بشنوم بانگ خروسان را ز بام كلبه دهقان
مي گريزم از تو تا در دامن صحرا
سخت بفشارم به روي سبزه ها پا را
يا بنوشم سرد علفها را
مي گريزم از تو تا در ساحلي متروك
از فراز صخره هاي گمشده در ابر تاريكي
بنگرم رقص دوار انگيز طوفانهاي دريا را
در غروبي دور
چون كبوترهاي وحشي زير پر گيرم
دشتها را كوهها را آسمانها را
بشنوم از لابلاي بوته هاي خشك
نغمه هاي شادي مرغان صحرا را
مي گريزم از تو تا دور از تو بگشايم
راه شهر آرزو را
و درون شهر ...
درب سنگين طلايي قصر رويا را
ليك چشمان تو با فرياد خاموشش
راهها را در نگاهم تار ميسازد
همچنان در ظلمت رازش
گرد من ديوار ميسازد
عاقبت يكروز ...
ميگريزم از فسون ديده ترديد
مي تراوم همچو عطري از گل رنگين رويا ها
مي خزم در موج گيسوي نسيم شب
مي روم تا ساحل خورشيد
در جهاني خفته در آرامشي جاويد
نرم ميلغزم درون بستر ابري طلايي رنگ
پنجه هاي نور ميريزد بروي آسمان شاد
طرح بس آهنگ
من از آنجا سر خوش و آزاد
ديده مي دوزم به دنيايي كه چشم پر فسون تو
راههايش را به چشم تار ميسازد
ديده ميدوزم به دنيايي كه چشم پر فسون تو
همچنان در ظلمت رازش
گرد آن ديوار ميسازد

ستيزه

شب چو ماه آسمان پر راز
گرد خود آهسته مي پيچد حرير راز
او چو مرغي خسته از پرواز
مي نشيند بر درخت خشك پندارم
شاخه ها از شوق مي لرزند
در رگ خاموششان آهسته مي جوشد
خون يادي دور
زندگي سر ميكشد چون لاله اي وحشي
از شكاف گور
از زمين دست نسيمي سرد
برگهاي خشك را با خشم مي روبد
آه ... بر ديوار سخت سينه ام گويي
نا شناسي مشت ميكوبد
بازكن در ... اوست
باز كن در ...اوست
من به خود آهسته ميگويم
باز هم رويا
آن هم اينسان تيره و درهم
بايد از داروي تلخ خواب
عاقبت بر زخم بيداري نهم مرهم
مي فشارم پلكهاي خسته را بر هم
ليك بر ديوار سخت سينه ام با خشم
ناشناسي مشت ميكوبد
باز كن در ... اوست
باز كن در ... اوست
دامن از آن سرزمين دور برچيده
ناشكيبا دشتها را نور ديده
روزها در آتش خورشيد رقصيده
نيمه شبها چون گلي خاموش
در سكوت ساحل مهتاب روييده
باز كن در ... اوست
آسمانها را به دنبال تو گرديده
دررە خود خسته و بي تاب
ياسمن ها را به بوي عشق بوييده
بالهاي خسته اش را در تلاشي گرم
هر نسيم رهگذر با مهر بوسيده
باز كن در ... اوست
باز كن در ... اوست
اشك حسرت مي نشيند بر نگاه من
رنگ ظلمت ميدود در رنگ آه من
ليك من با خشم ميگويم
باز هم رويا
آنهم اينسان تيره و درهم
بايد از داروي تلخ خواب

عاقبت بر زخم بيداري نهم مرهم
مي فشارم پلکهاي خسته را بر هم

قهر

نگه دگر به سوي من چه ميکني؟
چو در بر رقيب من نشسته اي
به حيرتم که بعد از آن فريبها
تو هم پي فريب من نشسته اي
به چشم خويش ديدم آن شب اي خدا
که جام خود به جام ديگري زدي
چو فال حافظ آن ميانه باز شد
تو فال خود به نام ديگري زدي
برو ... برو ... به سوي او مرا چه غم
تو آفتابي ... او زمين ... من آسمان
بر او بتاب ز آنکه من نشسته ام
به ناز روي شانه ستارگان
بر او بتاب ز آنکه گريه ميکند
در اين ميانه قلب من به حال او
کمال عشق باشد اين گذشتها
دل تو مال من تن تو مال او
تو که مرا به پرده ها کشيده اي
چگونه ره نبرده اي به راز من ؟
گذشتم از تن تو زانکه در جهان
تني نبود مقصد نياز من
اگر بسويت اين چنين دويده ام
به عشق عاشقم نه بر وصال تو
به ظلمت شبان بي فروغ من
خيال عشق خوشتر از خيال تو
کنون که در کنار او نشسته اي
تو و شراب و دولت وصال او
گذشته رفت و آن افسانه کهنه شد
تن تو ماند و عشق بي زوال او

تشنه

من گلي بودم
در رگ هر برگ لرزانم خزيده عطر بس افسون
در شبي تاريك روييدم
تشنه لب بر ساحل كارون
برتنم تنها شراب شبنم خورشيد مي لغزيد
يا لب سوزنده مردي كه با چشمان خاموشش
سرزنش مي كرد دستي را كه از هر شاخه سر سبز
غنچه نشكفته اي مي چيد
پيكرم فرياد زيبايي
در سكوتم نغمه خوان لبهاي تنهايي
ديدگانم خيره در روياي شمو سرزميني دور و رويايي
كه نسيم رهگذر در گوش من ميگفت
آفتابش رنگ شادي ديگري دارد
عاقبت من بي خبر از ساحل كارون
رخت بر چيدم
در ره خود بس گل پژمرده را ديدم
چشمهاشان چشمه خشك كوير غم
تشنه يك قطره شبنم
من به آنها سخت خنديدم
تا شبي پيدا شد از پشت مه ترديد
تك چراغ شهر رويا ها
من در آنجا گرم و خواهشبار
از زميني سخت روييدم
نيمه شب جوشيد خون شعر در رگهاي سرد من
محو شد در رنگ هر گلبرگ
رنگ درد من
منتظر بودم كه بگشايد برويم آسمان تار
ديدگان صبح سيمين را
تا بنوشم از لب خورشيد نور افشان
شهد سوزان هزاران بوسه تبدار و شيرين را
ليكن اي افسوس من نديدم عاقبت در آسمان شهر رويا ها
نور خورشيدي
زير پايم بوته هاي خشك با اندوه مي نالند
چهره خورشيد شهر ما دريغا سخت تاريك است
خوب ميدانم كه ديگر نيست اميدي
نيست اميدي
محو شد در جنگل انبوه تاريكي
چون رگ نوري طنين آشناي من
قطره اشكي هم نيفشاند آسمان تار
از نگاه خسته ابري به پاي من
من گل پژمرده اي هستم
چشمهايم چشمه خشك كوير غم
تشنه يك بوسه خورشيد
تشنه يك قطره شبنم

ترس

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانس گرفته او به راه من
بر شعله بي شکیب فانوسش
وحشت زده مي دود نگاه من
بر ما چه گذشت ؟ کس چه میداند
در بستر سبره هاي تر دامان
گویي که لبش به گردنم آویخت
الماس هزار بوسه سوزان
بر ما چه گذشت ؟ کس چه میداند
من او شدم ... او خروش دریاها
من بوته وحشي نیازي گرم
او زمزمه نسیم صحراها
من تشنه میان بازوان او
همچون علفي ز شوق روییدم
تا عطر شکوفه هاي لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم
باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخه تکدرخت خاموشي
در بستر سبزه هاي تر دامان
من ماندم و شعله هاي آغوشي
مي ترسم از این نسیم بي پروا
گر با تنم این چنین در آویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده برخیزد

دنياي سايه ها

شب به روي جاده نمناك
سايه هاي ما ز ما گويي گريزانند
دور از ما در نشيب راه
در غبار شوم مهتابي كه ميلغزد
سرد و سنگين بر فراز شاخه هاي تاك
سوي يكديگر به نرمي پيش مي رانند
شب به روي جاده نمناك
در سكوت خاك عطر آگين
نا شكيبا گه به يكديگر مي آويزند
سايه هاي ما ...
همچو گلهايي كه مستند از شراب شبنم دوشين
گويي آنها در گريز تلخشان از ما
نغمه هايي را كه ما هرگز نمي خوانيم
نغمه هايي را كه ما با خشم
در سكوت سينه ميرانيم
زير لب با شوق ميخوانند
ليك دور از سايه ها
بي خبر از قصه دلبستگي هاشان
از جداييها و از پيوستگي هاشان
جسمهاي خسته ما در ركود خويش
زندگي را شكل ميبخشند
شب به روي جاده نمناك
اي بسا پرسيده ام از خود
زندگي آيا درون سايه هامان رنگ ميگيرد ؟
يا كه ما خود سايه هاي سايه هاي خويشتن هستيم؟
همچنان شب كور
ميگريزم روز و شب از نور
تا نتابد سايه ام بر خاك
در اتاق تيره ام با پنجه لرزان
راه مي بندم بر وزنها
مي خزم در گوشه اي تنها
اي هزاران روح سرگردان
گرد من لغزيده در امواج تاريكي
سايه من كو ؟
نور وحشت مي درخشد در بلور بانگ خاموشم
سايه من كو ؟
سايه من كو ؟
او چو رويايي درون پيكرم آهسته مي رويد
من من گمگشته را در خويش مي جويد
پنجه او چون مهي تاريك
ميخزد در تار و پود سرد رگهايم
در سياهي رنگ مي گيرد
طرح آوايم
از تو مي پرسم

اي خدا ... اي سايه ابهام
پس چرا بر من نميخندد
آن شب تاريك وحشتبار بي فرجام
از چه در آيينه دريا
صبحدم تصوير خورشيد تو مي لغزد ؟
از چه شب بر شانه صحرا
باز هم گيسوي مهتاب تو مي رقصد
از تو مي پرسم
اي خدا اي ظلمت جاويد
در كدامين گور وحشتناك
عاقبت خاموش خواهد شد
خنده خورشيد ؟
من نميخواهم
سايه ام را لحظه اي از خود جدا سازم
من نميخواهم
او بلغزد دور از من روي معبرها
يا بيفتد خسته و سنگين
زير پاهاي رهگذرها
او چرا بايد به راه جستجوي خويش
روبرو گردد
با لبان بسته درها ؟
او چرا بايد بسايد تن
بر در و ديوار هر خانه ؟
او چرا بايد ز نوميدي
پا نهد در سرزميني سرد و بيگانه ؟
آه ...اي خورشيد
لعنت جاويد من بر تو
شهد نورت پر نيمسازد دريغا جام جانم را
با كه گويم قصه درد نهانم را
سايه ام را از چه از من دور ميسازي ؟
از چه دور از او مرا در روشنايي ها
رهسپار گور مي سازي ؟
گر ترا در سينه گنج نور پنهانست
بگسلان پيوند ظلمت را ز جان سايه هاي ما
آب كن زنجيرهاي پيكر ما را بپاي او
يا كه او را محو كن در زير پاي ما
آه ... اي خورشيد
لعنت جاويد من بر تو
هر زمان رو در تو آوردم
گر چه چشمان مرا در هفت رنگ خويش
خيره تر كردي
ليك در پايم
سايه ام را تيره تر كردي
از تو مي پرسم
اي خدا ... اي راز بي پايان
سايه بر گور چيست ؟

عطري از گلبرگ وحشتها تراويده ؟
بوته اي كز دانه اي تاريك روييده ؟
اشك بي نوري كه در زندان جسمي سخت
از نگاه خسته زنداني بي تاب ! لغزيده ؟
از تو ميپرسم
تيرگي درد است يا شادي ؟
جسم زندانست يا صحراي آزادي ؟
ظلمت شب چيست ؟
شب خداوندا
سايه روح سياه كيست ؟
وه كه لبرزيم
از هزاران پرسش خاموش
بانگ مرموزي نهان مي پيچدم در گوش
اين شب تاريك
سايه روح خداوند است
سايه روحي كه آسان مي كشد بر دوش
بار رنج بندگان تيره روزش را
آه ...
او چه ميگويد ؟
او چه ميگويد ؟
خسته و سرگشته و حيران
ميدود در راه پرسش هاي بي پايان

مجموعه
عصیان

شعري براي تو

اين شعر را براي تو ميگويم
در يك غروب تشنه تابستان
در نيمه هاي اين ره شوم آغاز
در كهنه گور اين غم بي پايان
اين آخرين ترانه لالاييست
در پاي گاهواره خواب تو
باشد كه بانگ وحشي اين فرياد
پيچد در آسمان شباب تو
بگذار سايه من سرگردان
از سايه تو دور و جدا باشد
روزي به هم رسيم كه گر باشد
كس بين ما نه غير خدا باشد
من تكيه داده ام به دري تاريك
پيشاني فشرده ز دردم را
ميسايم از اميد بر اين در باز
انگشتهاي نازك و سردم را
آن داغ ننگ خورده كه مي خنديد
بر طعنه هاي بيهده , من بودم
گفتم كه بانگ هستي خود باشم
اما دريغ و درد كه زن بودم
چشمان بيگناه تو چون لغزد
بر اين كتاب در هم بي آغاز
عصيان ريشه دار زمانها را
بيني شكفته در دل هر آواز
اينجا ستاره ها همه خاموشند
اينجا فرشته ها همه گريانند
اينجا شكوفه هاي گل مريم
بيقدرتر ز خار بيابانند
اينجا نشسته بر سر هر راهي
ديو دروغ و ننگ و رياكاري
در آسمان تيره نمي بينم
نوري ز صبح روشن بيداري
بگذار تا دوباره شد لبريز
چشمان من ز دانه شبنمها
رفتم ز خود كه پرده بر اندازم
از چهر پاك حضرت مريم ها
بگسسته ام ز ساحل خوشنامي
در سينه ام ستاره توفانست
پروازگاه شعله خشم من
دردا , فضاي تيره زندانست
من تكيه داده ام به دري تاريك
پيشاني فشرده ز دردم را
مي سايم از اميد بر اين در باز
انگشتهاي نازك و سردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهر من و تو , طفلك شیرینم
دیریست کاشیانه شیطانست
روزي رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه درد آلود
جویي مرا درون سخنهایم
گویي به خود که مادر من او بود

پوچ

دیدگان تو در قاب اندوه
سرد و خاموش
خفته بودند
زودتر از تو ناگفته ها را
با زبان نگه گفته بودند
از من و هرچه در من نهان بود
مي رميدي
مي رهيدي
يادم آمد كه روزي در اين راه
ناشكيبا مرا در پي خويش
ميكشيدي
ميكشيدي
آخرين بار
آخرين بار
آخرين لحظه تلخ ديدار
سر به سر پوچ ديدم جهان را
باد ناليد و من گوش كردم
خش خش برگهاي خزان را
باز خواندي
باز راندي
باز بر تخت عاجم نشاندي
باز در كام موجم كشاندي
گر چه در پرنيان غمي شوم
سالها در دلم زيستي تو
آه هرگز ندانستم از عشق
چيستي تو
كيستي تو

دیر

در چشم روز خسته خزيده است
روياي گنگ و تيره خوابي
اكنون دوباره بايد از اين راه
تنها بسوي خانه شتابي
تا سايه سياه تو اينسان
پيوسته در كنار تو باشد
هرگز گمان نبر كه در آنجا
چشمي به انتظار تو باشد
بنشسته خانه تو چو گوري
در ابري از غبار درختان
تاجي بسر نهاده چو ديروز
از تارهاي نقره باران
از گوشه هاي ساكت و تاريك
چون در گشوده گشت به رويت
صدها سلام خامش و مرموز
پر ميكشند خسته به سويت
گويي كه ميتپد دل ظلمت
در آن اتاق كوچك غمگين
شب ميخزد چو مار سياهي
بر پرده هاي نازك رنگين
ساعت بروي سينه ديوار
خالي ز ضربه اي ز نوايي
در جرمي از سكوت و خموشي
خود نيز تكه اي ز فضايي
در قابهاي كهنه تصاوير
اين چهره هاي مضحك فاني
بيرنگ از گذشت زمانها
شايد كه بوده اند زماني !
آيينه همچو چشم بزرگي
يكسو نشسته گرم تماشا
برروي شيشه هاي نگاهش
بنشانده روح عاصي شب را
تو خسته چون پرنده پيري
رو ميكني به گرمي بستر
با پلك هاي بسته لرزان
سر مي نهي به سينه دفتر
گريند در كنار تو گويي
ارواح مردگان گذشته
آنها كه خفته اند بر اين تخت
پيش از تو در زمان گذشته
ز آنها هزار جنبش خاموش
ز آنها هزار ناله بي تاب
همچون حبابهاي گريزان
بر چهره فشرده مرداب

لبريز گشته كاج كهنسال
از غارغار شوم كلاغان
رقصد بروي پنجره ها باز
ابريشم معطر باران
احساس ميكني كه دريغ است
با درد خود اگر بستيزي
مي بويي آن شكوفه غم را
تا شعر تازه اي بنويسي

صدا

در آنجا بر فراز قله کوه
دو پایم خسته از رنج دویدن
به خود گفتم که در این اوج دیگر
صدایم را خدا خواهد شنیدن
به سوي ابرهاي تیره پر زد
نگاه روشن امیدوارم
ز دل فریاد کردم کاي خداوند
من او را دوست دارم دوست دارم
صدایم رفت تا اعماق ظلمت
بهم زد خواب شوم اختران را
غبار آلوده و بي تاب کوبید
در زرین قصر آسمان را
ملائك با هزاران دست کوچك
کلون سخت سنگین را کشیدند
ز طوفان صداي بي شکیبم
به خود لرزیده در ابري خزیدند
ستونها همچو ماران پیچ در پیچ
درختان در مه سبزي شناور
صدایم پیکرش را شستوش داد
ز خاك ره درون حوض کوثر
خدا در خواب رویا بار خود بود
بزیر پلکها پنهان نگاهش
صدایم رفت و با اندوه نالید
میان پرده هاي خوابگاهش
ولي آن پلکهاي نقره آلود
دریغا تا سحر گه بسته بودند
سبك چون گوش ماهي هاي ساحل
به روي دیده اش بنشسته بودند
صدا صد بار نومیدانه برخاست
که عاصي گردد و بر وي بتازد
صدا مي خواست تا با پنجه خشم
حریر خواب او را پاره سازد
صدا فریاد مي زد از سر درد
بهم کي ریزد این خواب طلایي
من اینجا تشنه یك جرعه مهر
تو آنجا خفته بر تخت خدایي
مگر چندان تواند اوج گیرد
صدایي دردمند و محنت آلود
چو صبح تازه از ره باز آمد
صدایم از صدا دیگر تهي بود
ولي اینجا به سوي آسمانهاست
هنوز این دیده امیدوارم
خدایا صدا را میشناسي
من او را دوست دارم دوست دارم

بلور رويا

ما تكيه داده نرم به بازوي يكديگر
در روحمان طراوت مهتاب عشق بود
سرهايمان چو شاخه سنگين ز بار و برگ
خامش بر آستانه محراب عشق بود
من همچو موج ابر سپيدي كنار تو
بر گيسويم نشسته گل مريم سپيد
هر لحظه ميچكيد ز مژگان نازكم
بر برگ دستهاي تو آن شبنم سپيد
گويي فرشتگان خدا در كنار ما
با دستهاي كوچكشان چنگ ميزدند
درعطر عود و ناله ي اسپند و ابر دود
محراب را زپاكي خود رنگ ميزدند
پيشاني بلند تو در نور شمع ها
آرام و رام بود چو درياي روشني
با ساقهاي نقره نشانش نشسته بود
در زير پلكهاي تو روياي روشني
من تشنه صداي تو بودم كه ميسرود در گوشم آن كلام خوش دلنواز را
چون كودكان كه رفته ز خود گوش ميكنند
افسانه هاي كهنه لبريز راز را
آنگه در آسمان نگاهت گشوده گشت
بال بلور قوس قزح هاي رنگ رنگ
در سينه قلب روشن محراب مي تپيد
من شعله ور در آتش آن لحظه درنگ
گفتم خموش آري و همچون نسيم صبح
لرزان و بي قرار وزيدم بسوي تو
اما تو هيچ بودي و ديدم هنوز
در سينه هيچ نيست به جز آرزوي تو

ظلمت

چه گريزيت ز من ؟
چه شتابيت به راه ؟
به چه خواهي بردن
در شبي اين همه تاريك پناه ؟
مرمرين پله آن غرفه عاج
اي دريغا كه زما بس دور است
لحظه ها را درياب
چشم فردا كور است
نه چراغيست در آن پايان
هر چه از دور نمايانست
شايد آن نقطه نوراني
چشم گرگان بيابانست
مي فرومانده به جام
سر به سجاده نهادن تا كي ؟
او در اينجاست نهان
مي درخشد در مي
گر بهم آويزيم
ما دو سرگشته تنها چون موج
به پناهي كه تو مي جويي خواهيم رسيد
اندر آن لحظه جادويي اوج !

گره

فردا اگر ز راه نمي آمد
من تا ابد كنار تو ميماندم
من تا ابد ترانه عشقم را
در آفتاب عشق تو ميخواندم
در پشت شيشه هاي اتاق تو
آن شب نگاه سرد سياهي داشت
دالان ديدگان تو در ظلمت
گويي به عمق روح تو راهي داشت
لغزيده بود در مه آينه
تصوير ما شكسته و بي آهنگ
موي تو رنگ ساقه گندم بود
موهاي من خميده و قيري رنگ
رازي درون سينه من مي سوخت
مي خواستم كه با تو سخن گويد
اما صدايم از گره كوته بود
در سايه بوته هيچ نميرويد
ز آنجا نگاه خسته من پر زد
آشفته گرد پيكر من چرخيد
در چارچوب قاب طلايي رنگ
چشم مسيح بر غم من خنديد
ديدم اتاق درهم و مغشوش است
در پاي من كتاب تو افتاده
سنجاقهاي گيسوي من آنجا
بر روي تختخواب تو افتاده
از خانه بلوري ماهيها
ديگر صداي آب نمي آمد
فكر چه بود ؟ گربه پير تو
كاو را به ديده خواب نمي آمد
بار دگر نگاه پريشانم
برگشت لال و خسته به سوي تو
ميخواستم كه با تو سخن گويد
اما خموش ماند بروي تو
آنگاه ستارگان سپيد اشك
سو سو زدند در شب مژگانم
ديدم كه دستهاي تو چون ابري
آمد به سوي صورت حيرانم
ديدم كه بال گرم نفسهايت
ساييده شده به گردن سرد من
گويي نسيم گمشده اي پيچيد
در بوته هاي وحشي درد من
دستي درون سينه من مي ريخت
سرب سكوت و دانه خاموشي
من خسته زين كشاكش درد آلود
رفتم به سوي شهر فراموشي

بردم ز یاد انده فردا را
گفتم سفر فسانه تلخي بود
نا گه بروي زندگيم گسترد
آن لحظه طلايي عطر آلود
آن شب من از لبان تو نوشيدم
آوازهاي شاد طبيعت را
آنشب به كام عشق من افشاندي
ز آن بوسه قطره ابديت را

بازگشت

عاقبت خط جاده پايان يافت
من رسيدم ز ره غبار آلود
نگهم پيشتر ز من مي تاخت
بر لبانم سلام گرمي بود
شهر جوشان درون کوره ظهر
کوچه مي سوخت در تب خورشيد
پاي من روي سنگفرش خموش
پيش ميرفت و سخت مي لرزيد
خانه ها رنگ ديگري بودند
گرد آلوده تيره و دلگير
چهره ها در ميان چادرها
همچو ارواح پاي در زنجير
جوي خشکيده همچو چشمي کور
خالي از آب و از نشانه او
مردي آوازه خواان ز راه گذشت
گوش من پر شد از ترانه او
گنبدي آشناي مسجد پير
کاسه هاي شکسته را مي ماند
مومني بر فراز گلدسته
با نوايي حزين اذان مي خواند
مي دويدند از پي سگها
کودکان پا برهنه سنگ به دست
زني از پشت معجري خنديد
باد نا گه دريچه اي را بست
از دهان سياه هشتي ها
بوي نمناك گور مي آمد
مرد کوري عصا زنان مي رفت
آشنايي ز دور مي آمد
دري آنجا گشوده گشت خموش
دستهايي مرا بخود خواندند
اشکي از ابر چشمها باريد
دستهايي مرا زخود راندند
روي ديوار باز پيچك پير
موج مي زد چو چشمه اي لرزان
بر تن برگهاي انبوهش
سبزي پيري و غبار زمان
نگهم جستجو کنان پرسيد
در کدامين مکان نشانه اوست ؟
ليك ديدم اتاق کوچك من
خالي از بانگ کودکانه اوست
از دل خاك سرد آينه
ناگهان پيکرش چو گل روييد
موج زد ديدگان مخمليش
آه در وهم هم مرا ميديد

تكيه دادم به سينه ديو ار
گفتم آهسته : اين تويي كامي ؟
ليك ديدم كز آن گذشته تلخ
هيچ باقي نمانده جز نامي
عاقبت خط جاده پايان يافت
من رسيدم ز ره غبار آلود
تشنه بر چشمه ره نبرد و دريغ
شهر من گور آرزويم بود

از راهي دور

ديده ام سوي ديار تو و در كف تو
از تو ديگر نه پيامي نه نشاني
نه به ره پرتو مهتاب اميدي
نه به دل سايه اي از راز نهاني
دشت تف كرده و بر خويش نديده
نم نم بوسه باران بهاران
جاده اي گم شده در دامن ظلمت
خالي از ضربه پاهاي سواران
تو به كس مهر نبندي مگر آن دم
كه ز خود رفته در آغوش تو باشد
ليك چون حلقه بازو بگشايي
نيك دانم كه فراموش تو باشد
كيست آن كس كه ترا برق نگاهش
مي كشد سوخته لب در خم راهي ؟
يا در آن خلوت جادويي خامش
دستش افروخته فانوس گناهي
تو به من دل نسپردي كه چو آتش
پيكرت را زعطش سوخته بودم
من كه در مكتب رويايي زهره
رسم افسونگري آموخته بودم
بر تو چون ساحل آغوش گشودم
در دلم بود كه دلدار تو باشم
واي بر من كه ندانستم از اول
روزي آيد كه دل آزار تو باشم
بعد از اين از تو دگر هيچ نخواهم
نه درودي نه پيامي نه نشاني
ره خود گيرم و ره بر تو گشايم
ز آنكه ديگر تو نه آني تو نه آني

جنون

دل گمراه من چه خواهد کرد
با بهاري که ميرسد از راه ؟
يا نيازي که رنگ ميگيرد
درتن شاخه هاي خشك و سياه ؟
دل گمراه من چه خواهد کرد ؟
با نسيمي که ميتراود از آن
بوي عشق کبوتر وحشي
نفس عطرهاي سرگردان؟
لب من از ترانه ميسوزد
سينه ام عاشقانه ميسوزد
پوستم ميشکافد از هيجان
پيکرم از جوانه ميسوزد
هر زمان موج ميزنم در خويش
مي روم ميروم به جايي دور
بوته گر گرفته خورشيد
سر راهم نشسته در تب نور
من ز شرم شکوفه لبريزم
يار من کيست اي بهار سپيد ؟
گر نبوسد در اين بهار مرا
يار من نيست اي بهار سپيد
دشت بي تاب شبنم آلوده
چه کسي را به خويش مي خواند ؟
سبزه ها لحظه اي خموش خموش
آنکه يار منست مي داند
آسمان مي دود ز خويش برون
ديگر او در جهان نمي گنجد
آه گويي که اين همه آبي
در دل آسمان نميگنجد
در بهار او زياد خواهد برد
سردي و ظلمت زمستان را
مي نهد روي گيسوانم باز
تاج گلپونه هاي سوزان را
اي بهار اي بهار افسونگر
من سراپا خيال او شده ام
در جنون تو رفته ام از خويش
شعر و فرياد و آرزو شده ام
مي خزم همچو مار تبداري
بر علفهاي خيس تازه سرد
آه با اين خروش و اين طغيان
دل گمراه من چه خواهد کرد ؟

بعدها

مرگ من روزي فرا خواهد رسيد
در بهاري روشن از امواج نور
در زمستاني غبار آلود و دور
يا خزاني خالي از فرياد و شور
مرگ من روزي فرا خواهد رسيد
روزي از اين تلخ و شيرين روزها
روز پوچي همچو روزان دگر
سايه اي ز امروز ها , ديروزها
ديدگانم همچو دالانهاي تار
گونه هايم همچو مرمرهاي سرد
ناگهان خوابي مرا خواهد ربود
من تهي خواهم شد از فرياد درد
مي خزند آرام روي دفترم
دستهايم فارغ از افسون شعر
ياد مي آرم كه در دستان من
روزگاري شعله ميزد خون شعر
خاك ميخواند مرا هر دم به خويش
مي رسند از ره كه در خاكم نهند
آه شايد عاشقانم نيمه شب
گل به روي گور غمناكم نهند
بعد من ناگه به يكسو مي روند
پرده هاي تيره دنياي من چشمهاي ناشناسي مي خزند
روي كاغذها و دفترهاي من
در اتاق كوچكم پا مي نهد
بعد من با ياد من بيگانه اي
در بر آينه مي ماند به جاي
تار مويي نقش دستي شانه اي
مي رهم از خويش و ميمانم ز خويش
هر چه بر جا مانده ويران مي شود
روح من چون بادبان قايقي
در افقها دور و پنهان ميشود
مي شتابند از پي هم بي شكيب
روزها و هفته ها و ماهها
چشم تو در انتظار نامه اي
خيره ميماند به چشم راهها
ليك ديگر پيكر سرد مرا
مي فشارد خاك دامنگير خاك
بي تو دور از ضربه هاي قلب تو
قلب من ميپوسد آنجا زير خاك
بعد ها نام مرا باران و باد
نرم ميشويند از رخسار سنگ
گور من گمنام مي ماند به راه
فارغ از افسانه هاي نام و ننگ

مجموعه
تولدي
ديگر

آن روزها

آن روزها رفتند
آن روزهاي خوب
آن روزهاي سالم سرشار
آن آسمان هاي پر از پولك
آن شاخساران پر از گيلاس
آن خانه هاي تكيه داده در حفاظ سبز پيچكها به يكديگر
آن بام هاي باد بادكهاي بازيگوش
آن كوچه هاي گيج از عطر اقاقي ها
آن روزها رفتند
آن روزها يي كز شكاف پلكهاي من
آوازهايم چون حبابي از هوا لبريز مي جوشيد
چشمم به روي هر چه مي لغزيد
آنرا چو شير تازه مي نوشيد
گويي ميان مردمكهايم
خرگوش نا آرام شادي بود
هر صبحدم با آفتاب پير
به دشتهاي نا شناس جستجو مي رفت
شبها به جنگل هاي تاريكي فرو مي رفت
آن روزها رفتند
آن روزها ي برفي خاموش
كز پشت شيشه در اتاق گرم
هر دم به بيرون خيره ميگشتم
پاكيزه برف من چو كركي نرم
آرام مي باريد
بر نردبام كهنه چوبي
بر رشته سست طناب رخت
بر گيسوان كاجهاي پير
و فكر مي كردم به فردا آه
فردا
حجم سفيد ليز
با خش خش چادر مادربزرگ آغاز ميشد
و با ظهور سايه مغشوش او در چارچوب در
كه ناگهان خود را رها مي كرد در احساس سرد نور
و طرح سرگردان پرواز كبوترها
در جامهاي رنگي شيشه
فردا ...
گرماي كرسي خواب آور بود
من تند و بي پروا
دور از نگاه مادرم خطهاي باطل را
از مشق هاي كهنه خود پاك مي كردم
چون برف مي خوابيد
در باغچه مي گشتم افسرده
در پاي گلدانهاي خشك ياس
گنجشك هاي مرده ام را خاك ميكردم

آن روزها رفتند
آن روزهاي جذبه و حيرت
آن روزهاي خواب و بيداري
آن روز ها هر سايه رازي داشت
هر جعبه سربسته گنجي را نهان مي كرد
هر گوشه صندوقخانه در سكوت ظهر
گويي جهاني بود
هر كسي ز تاريكي نمي ترسيد
در چشمهايم قهرماني بود
آن روزها رفتند
آن روزهاي عيد
آن انتظار آفتاب و گل
آن رعشه هاي عطر
در اجتماع ساكت و محبوب نرگسهاي صحرايي
كه شهر را در آخرين صبح زمستاني
ديدار مي كردند
آوازهاي دوره گردان در خيابان دراز لكه هاي سبز
بازار در بوهاي سرگردان شناور بود
در بوي تند قهوه و ماهي
بازار در زير قدمها پهن مي شد كش مي آمد با تمام لحظه هاي راه مي آميخت
و چرخ مي زد در ته چشم عروسكها
بازار مادر بود كه مي رفت با سرعت به سوي حجم هاي رنگي سيال
و باز مي آمد
با بسته هاي هديه با زنبيل هاي پر
بازار بود كه مي ريخت
كه مي ريخت
كه مي ريخت
آن روزها رفتند
آن روزهاي خيرگي در رازهاي جسم
آن روزهاي آشنايي هاي محتاطانه با زيبايي رگهاي آبي رنگ
دستي كه با يك گل
از پشت ديواري صدا مي زد
يك دست ديگر را
و لكه هاي كوچك جوهر بر اين دست مشوش مضطرب ترسان
و عشق
كه در سلامي شرم آگين خويشتن را بازگو ميكرد
در ظهر هاي گرم دود آلود
ما عشقمان را در غبار كوچه مي خوانديم
ما با زبان ساده گلهاي قاصد آشنا بوديم
ما قلبهامان را به باغ مهرباني هاي معصومانه مي برديم
و به درختان قرض مي داديم
و توپ با پيغام هاي بوسه در دستان ما مي گشت
و عشق بود
آن حس مغشوشي كه در تاريكي هشتي
ناگاه
محصورمان مي كرد

و جذبمان مي كرد در انبوه سوزان نفس ها و تپش ها و تبسم هاي دزدانه
آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتي كه در خورشيد مي پوسند
از تابش خورشيد پوسيدند
و گم شدند آن كوچه هاي گيج از عطر اقاقي ها
در ازدحام پر هياهوي خيابانهاي بي برگشت
و دختري كه گونه هايش را
با برگهاي شمعداني رنگ مي زد آه
اكنون زني تنهاست
اكنون زني تنهاست

گذران

تا به كي بايد رفت
از دياري به ديار ديگر
نتوانم , نتوانم جستن
هر زمان عشقي و ياري ديگر
كاش ما آن دو پرستو بوديم
كه همه عمر سفر مي كرديم
از بهاري به بهاري ديگر
آه اكنون ديريست
كه فرو ريخته در من , گويي
تيره آواري از ابر گران
چو مي آميزم با بوسه تو
روي لبهايم مي پندارم
مي سپارد جان عطري گذران
آن چنان آلوده ست
عشق غمناكم با بيم زوال
كه همه زندگيم مي لرزد
چون ترا مينگرم
مثل اين است كه از پنجره اي
تكدرختم را سرشار از برگ
در تب زرد خزان مي نگرم
مثل اين است كه تصويري را
روي جريان هاي مغشوش آب روان مي نگرم
شب و روز
شب و روز
شب و روز
بگذار كه فراموش كنم
تو چه هستي جز يك لحظه يك لحظه يك لحظه كه چشمان مرا مي گشايد در
برهوت آگاهي ؟
بگذار
كه فراموش كنم

آفتاب مي شود

نگاه کن که غم درون ديده ام
چگونه قطره قطره آب مي شود
چگونه سايه سياه سرکشم
اسير دست آفتاب مي شود
نگاه کن
تمام هستيم خراب مي شود
شراره اي مرا به کام مي کشد
مرا به اوج مي برد
مرا به دام ميکشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب مي شود
تو آمدي ز دورها و دورها
ز سرزمين عطر ها و نورها
نشانده اي مرا کنون به زورقي
ز عاجها ز ابرها بلورها
مرا ببر اميد دلنواز من
ببر به شهر شعر ها و شورها
به راه پر ستاره مي کشاني ام
فراتر از ستاره مي نشاني ام
نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهيان سرخ رنگ ساده دل
ستاره چين برکه هاي شب شدم
چه دور بود پيش از اين زمين ما
به اين کبود غرفه هاي آسمان
کنون به گوش من دوباره مي رسد
صداي تو
صداي بال برفي فرشتگان
نگاه کن که من کجا رسيده ام
به کهکشان به بيکران به جاودان
کنون که آمديم تا به اوجها
مرا بشوي با شراب موجها
مرا بپيچ در حرير بوسه ات
مرا بخواه در شبان دير پا
مرا دگر رها مکن
مرا از اين ستاره ها جدا مکن
نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب ميشود
صراحي سياه ديدگان من
به لالاي گرم تو
لبالب از شراب خواب مي شود
به روي گاهواره هاي شعر من

نگاه کن
تو ميدمي و آفتاب مي شود

روي خاك

هرگز آرزو نكرده ام
يك ستاره درسراب آسمان شوم
يا چو روح برگزيدگان
همنشين خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمين جدا نبوده ام
با ستاره آشنا نبوده ام
روي خاك ايستاده ام
با تنم كه مثل ساقه گياه
باد و آفتاب و آب را
مي مكد كه زندگي كند
بارور ز ميل
بارور ز درد
روي خاك ايستاده ام
تا ستاره ها ستايشم كنند
تا نسيمها نوازشم كنند
از دريچه ام نگاه ميكنم
جز طنين يك ترانه نيستم
جاودانه نيستم
جز طنين يك ترانه جستجو نميكنم
در فغان لذتي كه پاكتر
از سكوت ساده غميست
آشيانه جستجو نمي كنم
در تني كه شبنميست
روي زنبق تنم
بر جدار كلبه ام كه زندگي ست
با خط سياه عشق
يادگارها كشيده اند
مردمان رهگذر
قلب تير خورده
شمع واژگون
نقطه هاي ساكت پريده رنگ
بر حروف در هم جنون
هر لبي كه بر لبم رسيد
يك ستاره نطفه بست
در شبم كه مي نشست
روي رود يادگارها
پس چرا ستاره آرزو كنم ؟
اين ترانه منست
دلپذير دلنشين
پيش از اين نبوده بيش از اين

شعر سفر

همه شب با دلم کسي مي گفت
سخت آشفته اي ز ديدارش
صبحدم با ستارگان سپيد
مي رود مي رود نگهدارش
من به بوي تو رفته از دنيا
بي خبر از فريب فردا ها
روي مژگان نازکم مي ريخت
چشمهاي تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهاي تو داغ
گيسويم در تنفس تو رها
مي شکفتم ز عشق و مي گفتم
هر که دلداده شد به دلدارش
ننشيند به قصد آزارش
برود چشم من به دنبالش
برود عشق من نگهدارش
آه اکنون تو رفته اي و غروب
سايه ميگسترد به سينه راه
نرم نرمك خداي تيره ي غم
مي نهد پا به معبد نگهم
مي نويسد به روي هر ديوار
آيه هايي همه سياه سياه

باد ما را خواهد برد

در شب كوچك من افسوس
باد با برگ درختان ميعادي دارد
در شب كوچك من دلهره ويرانيست
گوش كن
وزش ظلمت را ميشنوي؟
من غريبانه به اين خوشبختي مي نگرم
من به نوميدي خود معتادم
گوش كن
وزش ظلمت را ميشنوي ؟
در شب اكنون چيزي مي گذرد
ماه سرخست و مشوش
و بر اين بام كه هر لحظه در او بيم فرو ريختن است
ابرها همچون انبوه عزاداران
لحظه باريدن را گويي منتظرند
لحظه اي
و پس از آن هيچ .
پشت اين پنجره شب دارد مي لرزد
و زمين دارد
باز ميماند از چرخش
پشت اين پنجره يك نا معلوم
نگران من و توست
اي سراپايت سبز
دستهايت را چون خاطره اي سوزان در دستان عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسي گرم از هستي
به نوازش هاي لبهاي عاشق من بسپار
باد ما را خواهد برد
باد ما را خواهد برد

غزل

چون سنگها صداي مرا گوش ميكني
سنگي و ناشنيده فراموش ميكني
رگبار نو بهاري و خواب دريچه را
از ضربه هاي وسوسه مغشوش مي كني
دست مرا كه ساقه سبز نوازش است
با بر گ هاي مرده هم آغوش ميكني
گمراه تر از روح شرابي و ديده را
در شعله مي نشاني و مدهوش ميكني
اي ماهي طلايي مرداب خون من
خوش باد مستيت كه مرا نوش ميكني
تو دره بنفش غروبي كه روز را
بر سينه مي فشاري و خاموش ميكني
در سايه ها فروغ تو بنشست و رنگ باخت
او را به سايه از چه سيه پوش ميكني؟

در آبهاي سبز تابستان

تنها تر از يك برگ
با بار شاديهاي مهجورم
در آبهاي سبز تابستان
آرام ميرانم
تا سرزمين مرگ
تا ساحل غمهاي پاييزي
در سايه اي خود را رها كردم
در سايه بي اعتبار عشق
در سايه فرار خوشبختي
در سايه ناپايداريها
شبها كه ميچرخد نسيمي گيج
در آسمان كوته دلتنگ
شبها كه مي پيچد مهي خونين
در كوچه هاي آبي رگها
شبها كه تنهاييم
با رعشه هاي روحمان تنها
در ضربه هاي نبض مي جوشد
احساس هستي هستي بيمار
در انتظار دره ها رازيست
اين را به روي قله هاي كوه
بر سنگهاي سهمگين كندند
آنها كه در خطوط سقوط خويش
يك شب سكوت كوهساران را
از التماسي تلخ آكندند
در اضطراب دستهاي پر
آرامش دستان خالي نيست
خاموشي ويرانه ها زيباست
اين را زني در آبها مي خواند
در آبهاي سبز تابستان
گويي كه در ويرانه ها مي زيست
ما يكديگر را با نفسهامان
آلوده مي سازيم
آلوده تقواي خوشبختي
ما از صداي باد مي ترسيم
ما از نفوذ سايه هاي شك
در باغهاي بوسه هامان رنگ مي بازيم
ما در تمام ميهماني هاي قصر نور
از وحشت آواز مي لرزيم
اكنون تو اينجايي
گسترده چون عطر اقاقي ها
در كوچه هاي صبح
بر سينه ام سنگين
در دستهايم داغ
در گيسوانم رفته از خود سوخته مدهوش

اکنون تو اینجایی
چیزي وسیع و تیره و انبوه
چیزي مشوش چون صداي دوردست روز
بر مردمکهاي پریشانم
مي چرخد و میگسترد خود را
شاید مرا از چشمه مي گیرند
شاید مرا از شاخه میچینند
شاید مرا مثل دري بر لحظه هاي بعد مي بندند
شاید ...
دیگر نمي بینم
ما برزمیني هرزه روییدیم
ما بر زمیني هرزه مي باریم
ما هیچ را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهي راه مي پیمود
افسوس ما خوشبخت و آرامیم
افسوس ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت زیرا دوست مي داریم
دلتنگ زیرا عشق نفرینیست

میان تاریکي

میان تاریکي
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را مي برد
در آسمان ملول
ستاره اي مي سوخت
ستاره اي مي رفت
ستاره اي مي مرد
ترا صدا کردم
ترا صدا کردم
تمام هستي من
چو يك پیاله ي شیر
میان دستم بود
نگاه آبي ماه
به شیشه ها مي خورد
ترانه اي غمناك
چو دود بر مي خاست
ز شهر زنجره ها
چون دود مي لغزید
به روي پنجره ها
تمام شب آنجا
میان سینه من
کسي ز نومیدي
نفس نفس مي زد
کسي به پا مي خاست
کسي ترا مي خواست
دو دست سرد او را
دوباره پس مي زد
تمام شب آنجا
ز شاخه هاي سیاه
غمي فرو مي ریخت
کسي ز خود مي ماند
کسي ترا مي خواند
هوا چو آواري
به روي او مي ریخت
درخت کوچك من
به باد عاشق بود
به باد بي سامان
کجاست خانه باد ؟
کجاست خانه باد ؟

بر او ببخشایید

بر او ببخشایید
بر او که گاه گاه
پیوند دردناك وجودش را
با آب هاي راكد
و حفره هاي خالي از یاد مي برد
و ابلهانه مي پندارد
كه حق زیستن دارد
بر او ببخشایید
بر خشم بي تفاوت یك تصویر
كه آرزوي دوردست تحرك
در دیدگان كاغذیش آب میشود
بر او ببخشایید
بر او كه در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطر هاي منقلب شب
خواب هزار ساله اندامش را
آشفته میكند
بر او ببخشایید
بر او كه از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور مي سوزد
و گیسوان بیهده اش
نومیدوار از نفوذ نفسهاي عشق مي لرزد
اي ساكنان سرزمین ساده خوشبختي
اي همدمان پنجره هاي گشوده در باران
بر او ببخشایید
بر او ببخشایید
زیرا كه مسحور است
زیرا كه ریشه هاي هستي بارآور شماست
در خاكهاي غربت او نقب مي زنند
و قلب زود باور او را
با ضربه هاي موذي حسرت
در كنج سینه اش متورم مي سازند

دريافت

در حباب كوچك
روشنايي خود را مي فرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهاي تهي
شب مسموم از هرم زهر آلود تنفس ها
شب ...
گوش دادم
در خيابان وحشت زده تاريك
يك نفر گويي قلبش را مثل حجمي فاسد
زير پا له كرد
در خيابان وحشت زده تاريك
يك ستاره تركيد
گوش دادم ...
نبضم از طغيان خون متورم بود
و تنم ...
تنم از وسوسه
متلاشي گشتن
روي خطهاي كج و معوج سقف
چشم خود را ديدم
چون رطيلي سنگين
خشك ميشد در كف , در زردي در خفقان
داشتم با همه جنبش هايم
مثل آبي راكد
ته نشين مي شدم آرام آرام
داشتم
لرد مي بستم در گودالم
گوش دادم
گوش دادم به همه زندگيم
موش منفوري در حفره خود
يك سرود زشت مهمل را
با وقاحت مي خواند
جير جيري سمج و نامفهوم
لحظه اي فاني را چرخ زنان مي پيمود
و روان مي شد بر سطح فراموشي
آه من پر بودم از شهوت , شهوت مرگ
هر دو پستانم از احساسي سرسام آور تير كشيد
آه
من به ياد آوردم
اولين روز بلوغم را
كه همه اندامم
باز ميشد در بهتي معصوم
تا بيامرزد با آن مبهم آن گنگ آن نامعلوم
در حباب كوچك

روشنايي خود را
در خطي لرزان خميازه كشيد

وصل

آن تیره مردمکها آه
آن صوفیان ساده خلوت نشین من
در جذبه سماع دو چشمانش
از هوش رفته بودند
دیدم که بر سراسر من موج مي زند
چون هرم سرخگونه آتش
چون انعکاس آب
چون ابري از تشنج بارانها
چون آسماني از نفس فصلهاي گرم
تا بي نهایت
تا آن سوي حیات
گسترده بود او
دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل مي رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامي قلب من
ساعت پرید
پرده به همراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله حریق
مي خواستم بگویم
اما شگفت را
انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه هاي پرده ابریشم
جاري شدند از بن تاریکي
در امتداد آن کشاله طولاني طلب
و آن تشنج , آن تشنج مرگ آلود
تا انتهاي گمشده من
دیدم که مي رهم
دیدم که مي رهم
دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترك مي خورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
و ریخت ریخت ریخت
در ماه , ماه به گودي نشسته , ماه منقلب تار
در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه ي بي اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

عاشقانه

اي شب از روياي تو رنگين شده
سينه از عطر تو ام سنگين شده
اي به روي چشم من گسترده خويش
شايدم بخشيده از اندوه پيش
همچو باراني كه شويد جسم خاك
هستيم ز آلودگي ها كرده پاك
اي تپش هاي تن سوزان من
آتشي در سايه مژگان من
اي ز گندمزار ها سرشارتر
اي ز زرين شاخه ها پر بارتر
اي در بگشوده بر خورشيدها
در هجوم ظلمت ترديد ها
با تو ام ديگر ز دردي بيم نيست
هست اگر , جز درد خوشبختيم نيست
اي دلتنگ من و اين بار نور ؟
هايهوي زندگي در قعر گور ؟
اي دو چشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پيش از اينت گر كه در خود داشتم
هر كسي را تو نمي انگاشتم
درد تاريكيست درد خواستن
رفتن و بيهوده خود را كاستن
سرنهادن بر سيه دل سينه ها
سينه آلودن به چرك كينه ها
در نوازش , نيش ماران يافتن
زهر در لبخند ياران يافتن
زر نهادن در كف طرارها
گمشدن در پهنه بازارها
آه اي با جان من آميخته
اي مرا از گور من انگيخته
چون ستاره با دو بال زرنشان
آمده از دوردست آسمان
از تو تنهاييم خاموشي گرفت
پيكرم بوي همآغوشي گرفت
جوي خشك سينه ام را آب تو
بستر رگهايم را سيلاب تو
در جهاني اين چنين سرد و سياه
با قدمهايت قدمهايم براه
اي به زير پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گيسويم را از نوازش سوخته
گونه هام از هرم خواهش سوخته
آه اي بيگانه با پيراهنم
آشناي سبزه زاران تنم

آه اي روشن طلوع بي غروب
آفتاب سرزمين هاي جنوب
آه آه اي از سحر شاداب تر
از بهاران تازه تر سيراب تر
عشق ديگر نيست اين , اين خيرگيست
چلچراغي در سكوت و تيرگيست
عشق چون در سينه ام بيدار شد
از طلب پا تا سرم ايثار شد
اين دگر من نيستم , من نيستم
حيف از آن عمري كه با من زيستم
اي لبانم بوسه گاه بوسه ات
خيره چشمانم به راه بوسه ات
اي تشنج هاي لذت در تنم
اي خطوط پيكرت پيراهنم
آه مي خواهم كه بشكافم ز هم
شاديم يكدم بيالايد به غم
آه مي خواهم كه برخيزم ز جاي
همچو ابري اشك ريزم هايهاي
اين دل تنگ من و اين دود عود ؟
در شبستان زخمه ها ي چنگ و رود ؟
اين فضاي خالي و پروازها ؟
اين شب خاموش و اين آوازها ؟
اي نگاهت لاي لايي سحر بار
گاهواره كودكان بي قرار
اي نفسهايت نسيم نيمخواب
شسته از من لرزه هاي اضطراب
خفته در لبخند فرداهاي من
رفته تا اعماق دنيا هاي من
اي مرا با شعور شعر آميخته
اين همه آتش به شعرم ريخته
چون تب عشقم چنين افروختي
لا جرم شعرم به آتش سوختي

پرسش

سلام ماهي ها ... سلام ماهي ها
سلام قرمزها سبز ها طلايي ها
به من بگوييد آيا در آن اتاق بلور
كه مثل مردمك چشم مرده ها سرد است
و مثل آخر شبهاي شهر بسته و خلوت
صداي ني لبكي را شنيده ايد
كه از ديار پري هاي ترس و تنهايي
به سوي اعتماد آجري خوابگاهها
و لاي لاي كوكي ساعت ها
و هسته هاي شيشه اي نور پيش مي آيد؟
و همچنان كه پيش مي آيد
ستاره هاي اكليلي از آسمان به خاك مي افتند
و قلب هاي كوچك بازيگوش
از حس گريه مي تركند

جمعه

جمعه ي ساكت
جمعه ي متروك
جمعه ي چون كوچه هاي كهنه , غم انگيز
جمعه ي انديشه هاي تنبل بيمار
جمعه ي خميازه هاي موذي كشدار
جمعه ي بي انتظار
جمعه ي تسليم
خانه ي خالي
خانه ي دلگير
خانه ي دربسته بر هجوم جواني
خانه ي تاريكي و تصور خورشيد
خانه ي تنهايي و تفأل و ترديد
خانه ي پرده , كتاب , گنجه , تصاوير
آه چه آرام و پر غرور گذر داشت
زندگي من چو جويبار غريبي
در دل اين جمعه هاي ساكت متروك
در دل اين خانه هاي خالي دلگير
آه چه آرام و پر غرور گذر داشت ...

عروسك كوكي

بيش از اينها آه آري
بيش از اينها مي توان خامش ماند
مي توان ساعات طولاني
با نگاهي چون نگاه مردگان ثابت
خيره شد در دود يك سيگار
خيره شد در شكل يك فنجان
در گلي بيرنگ بر قالي
در خطي موهوم بر ديوار
مي توان با پنجه هاي خشك
پرده را يكسو كشيد و ديد
در ميان كوچه باران تند مي بارد
كودكي با بادبادكهاي رنگينش
ايستاده زير يك طاقي
گاري فرسوده اي ميدان خالي را
با شتابي پر هياهو ترك ميگويد
مي توان بر جاي باقي ماند
در كنار پرده , اما كور , اما كر
مي توان فرياد زد
با صدايي سخت كاذب سخت بيگانه
دوست مي دارم
مي توان در بازوان چيره ي يك مرد
ماده اي زيبا و سالم بود
با تني چون سفره ي چرمين
با دو پستان درشت سخت
مي توان دربستر يك مست , يك ديوانه , يك ولگرد
عصمت يك عشق را آلود
مي توان با زيركي تحقير كرد
هر معماي شگفتي را
مي توان به حل جدولي پرداخت
مي توان تنها به كشف پاسخي بيهوده دل خوش ساخت
پاسخي بيهوده آري پنج يا شش حرف
مي توان يك عمر زانو زد
با سري افكنده در پاي ضريحي سرد
مي توان در گور مجهولي خدا را ديد
مي توان با سكه اي نا چيز ايمان يافت
مي توان در حجره هاي مسجدي پوسيد
چون زيارتنامه خواني پير
مي توان چون صفر در تفريق و در جمع و ضرب
حاصلي پيوسته يكسان داشت
مي توان چشم ترا در پيله قهرش
دكمه بيرنگ كفش كهنه اي پنداشت
مي توان چون آب در گودال خود خشكيد
مي توان زيبايي يك لحظه را با شرم
مثل يك عكس سياه مضحك فوري

در ته صندوق مخفي كرد
مي توان در قاب خالي مانده يك روز
نقش يك محكوم يا مغلوب يا مصلوب را آويخت
مي توان با صورتك ها رخنه ديوار را پوشاند
مي توان با نقشهايي پوچ تر آميخت
مي توان همچون عروسك هاي كوكي بود
با دو چشم شيشه اي دنياي خود را ديد
مي توان در جعبه اي ماهوت
با تني انباشته از كاه
سالها در لابلاي تور و پولك خفت
مي توان با هر فشار هرزه ي دستي
بي سبب فرياد كرد و گفت
آه من بسيار خوشبختم

تنهايي ماه

در تمام طول تاريكي
سيرسيركها فرياد زدند
ماه اي ماه بزرگ
در تمام طول تاريكي
شاخه ها با آن دستان دراز
كه از آنها آهي شهوتناك
سوي بالا مي رفت
و نسيم تسليم به فرامين خدایاني نشناخته و مرموز
و هزاران نفس پنهان در زندگي مخفي خاك
و در آن دايره سيار نوراني شبتاب
دقدقه در سقف چوبين
ليلي در پره
غوكها در مرداب
همه با هم , همه با هم يكريز
تا سپيده دم فرياد زدند
ماه اي ماه بزرگ ...
در تمام طول تاريكي
ماه در مهتابي شعله كشيد
ماه
دل تنهاي شب خود بود
داشت در بغض طلايي رنگش مي تركيد

معشوق من

معشوق من
با آن تن برهنه ي بي شرم
بر ساقهاي نيرومندش
چون مرگ ايستاد
خط هاي بي قرار مورب
اندامهاي عاصي او را
در طرح استوارش
دنبال ميكنند
معشوق من
گويي ز نسل هاي فراموش گشته است
گويي كه تاتاري در انتهاي چشمانش
پيوسته در كمين سواريست
گويي كه بربري
در برق پر طراوت دندانهايش
مجذوب خون گرم شكاريست
معشوق من
همچون طبيعت
مفهوم ناگزير صريحي دارد
او با شكست من
قانون صادقانه ي قدرت را
تاييد ميكند
او وحشيانه آزاد ست
مانند يك غريزه سالم
در عمق يك جزيره نامسكون
او پاك ميكند
با پاره هاي خيمه مجنون
از كفش خود غبار خيابان را
معشوق من
همچون خداوندي , در معبد نپال
گويي از ابتداي وجودش
بيگانه بوده است
او
مرديست از قرون گذشته
ياد آور اصالت زيبايي
او در فضاي خود
چون بوي كودكي
پيوسته خاطرات معصومي را
بيدار ميكند
او مثل يك سرود خوش عاميانه است
سرشار از خشونت و عرياني
او با خلوص دوست مي دارد
ذرات زندگي را
ذرات خاك را
غمهاي آدمي را

غمهاي پاك را
او با خلوص دوست مي دارد
يك كوچه باغ دهكده را
يك درخت را
يك ظرف بستني را
يك بند رخت را
معشوق من
انسان ساده ايست
انسان ساده اي كه من او را
در سرزمين شوم عجايب
چون آخرين نشانه ي يك مذهب شگفت
در لابلاي بوته ي پستانهايم
پنهان نموده ام

در غروبي ابدي

روز يا شب ؟
نه اي دوست غروبي ابديست
با عبور دو كبوتر در باد
چون دو تابوت سپيد
و صداهايي از دور از آن دشت غريب
بي ثبات و سرگردان همچون حركت باد
سخني بايد گفت
سخني بايد گفت
دل من مي خواهد با ظلمت جفت شود
سخني بايد گفت
چه فراموشي سنگيني
سيبي از شاخه فرو مي افتد
دانه هاي زرد تخم كتان
زير منقار قناري هاي عاشق من مي شكنند
گل باقالا اعصاب كبودش را در سكر نسيم
مي سپارد به رها گشتن از دلهره گنگ دگرگوني
و در اينجا در من , در سر من ؟
آه ...
در سر من چيزي نيست بجز چرخش ذرات غليظ سرخ
و نگاهم مثل يك حرف دروغ
شرمگينست و فرو افتاده
من به يك ماه مي انديشم
من به حرفي در شعر
من به يك چشمه ميانديشم
من به وهمي در خاك
من به بوي غني گندمزار
من به افسانه نان
من به معصوميت بازي ها
و به آن كوچه باريك دراز
كه پر از عطر درختان اقاقي بود
من به بيداري تلخي كه پس از بازي
و به بهتي كه پس از كوچه
و به خالي طويلي كه پس از عطر اقاقي ها
قهرمانيها ؟
آه
اسبها پيرند
عشق ؟
تنهاست و از پنجره اي كوتاه
به بيابان هاي بي مجنون مي نگرد
به گذرگاهي با خاطره اي مغشوش
از خراميدن ساقي نازك در خلخال
آرزوها ؟
خود را مي بازند
در هماهنگي بي رحم هزاران در

بسته ؟
آري پيوسته بسته بسته
خسته خواهي شد
من به يك خانه مي انديشم
با نفس هاي پيچك هايش رخوتناك
با چراغانش روشن همچون ني ني چشم
با شبانش متفكر تنبل بي تشويش
و به نوزادي با لبخندي نامحدود
مثل يك دايره پي در پي بر آب
و تني پر خون چون خوشه اي از انگور
من به آوار مي انديشم
و به تاراج وزش هاي سياه
و به نوري مشكوك
كه شبانگاهان در پنجره مي كاود
و به گوري كوچك , كوچك چون پيكر يك نوزاد
كار ...كار؟
آري اما در آن ميز بزرگ
دشمني مخفي مسكن دارد
كه ترا ميجود آرام ارام
همچنان كه چوب و دفتر را
و هزاران چيز بيهوده ديگر را
و سر انجام تو در فنجاني چاي فرو خواهي رفت
مثل قايقي در گرداب
و در اعماق افق چيزي جز دود غليظ سيگار
و خطوط نامفهوم نخواهي ديد
يك ستاره ؟
آري صدها , صدها اماا
همه در آن سوي شبهاي محصور
يك پرنده ؟
آري صدها , صدها اما
همه در خاطره هاي دور
با غرور عبث بال زدنهاشان
من به فريادي در كوچه مي انديشم
من به موشي بي ازار كه در ديوار
گاهگاهي گذري دارد !
سخني بايد گفت
سخني بايد گفت
در سحرگاهان در لحظه ي لرزاني
كه فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان با چيزي مبهم مي آميزد
من دلم مي خواهد
كه به طغياني تسليم شوم
من دلم ميخواهد
كه ببارم از آن ابر بزرگ
من دلم مي خواهد
كه بگويم نه نه نه نه

برويم
سخني بايد گفت
جام يا بستر , يا تنهايي , يا خواب ؟
برويم ...

مرداب

شب سياهي كرد و بيماري گرفت
ديده را طغيان بيداري گرفت
ديده از ديدن نمي ماند , دريغ
ديده پوشيدن نمي داند , دريغ
رفت و در من مرگزاري كهنه يافت
هستيم را انتظاري كهنه يافت
آن بيابان ديد و تنهاييم را
ماه و خورشيد مقواييم را
چون جنيني پير با زهدان به جنگ
مي درد ديوار زهدان را به چنگ
زنده اما حسرت زادن در او
مرده اما ميل جان دادن در او
خود پسند از درد خود نا خواستن
خفته از سوداي برپاخاستن
خنده ام غمناكي بيهوده اي ننگم از دلپاكي بيهوده اي
غربت سنگينم از دلدادگيم
شور تند مرگ در همخوابگيم
نامده هرگز فرود از با م خويش
در فرازي شاهد اعدام خويش
كرم خاك و خاكش اما بويناك
بادبادكهاش در افلاك پاك
ناشناس نيمه پنهانيش
شرمگين چهره انسانيش
كو بكو در جستجوي جفت خويش
مي دود معتاد بوي جفت خويش
جويدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنها تر از او
هر دو در بيم و هراس از يكديگر
تلخكام و ناسپاس از يكديگر
عشقشان سوداي محكومانه اي
وصلشان روياي مشكوكانه اي
آه اگر راهي به دريابيم بود
از فرو رفتن چه پروابيم بود
گر به مردابي ز جريان ماند آب
از سكون خويش نقصان يابد آب
جانش اقليم تباهي ها شود
ژرفنايش گور ماهي ها شود
آهوان اي آهوان دشتها
گاه اگر در معبر گلگشت ها
جويباري يافتيد آوازخوان
رو به استغناي دريا ها روان
جاري از ابريشم جريان خويش
خفته بر گردونه طغيان خويش
يال اسب باد در چنگال او

روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه ها را مي گشود
عطر بكر بوته ها را مي ربود
بر فرازش در نگاه هر حباب
انعكاس بي دريغ آفتاب
خواب آن بي خواب را ياد آوريد
مرگ در مرداب را ياد آوريد

آيه هاي زميني

آنگاه
خورشيد سرد شد
و بركت از زمين ها رفت
و سبزه ها به صحرا ها خشكيدند
و ماهيان به دريا ها خشكيدند
و خاك مردگانش را
زان پس به خود نپذيرفت
شب در تمام پنجره هاي پريده رنگ
مانند يك تصور مشكوك
پيوسته در تراكم و طغيان بود
و راهها ادامه خود را
در تيرگي رها كردند
ديگر كسي به عشق نينديشد
ديگر كسي به فتح نينديشيد
و هيچ كس
ديگر به هيچ چيز نينديشيد
در غارهاي تنهايي
بيهودگي به دنيا آمد
خون بوي بنگ و افيون مي داد
زنهاي باردار
نوزادهاي بي سر زاييدند
و گاهواره ها از شرم
به گورها پناه آوردند
چه روزگار تلخ و سياهي
نان نيروي شگفت رسالت را
مغلوب كرده بود
پيغمبران گرسنه و مفلوك
از وعده گاههاي الهي گريختند
و بره هاي گمشده
ديگر صداي هي هي چوپاني را
در بهت دشتها نشنيدند
در ديدگان آينه ها گويي
حركات و رنگها و تصاوير
وارونه منعكس مي گشت
و بر فراز سر دلقكان پست
و چهره وقيح فواحش
يك هاله مقدس نوراني
مانند چتر مشتعلي مي سوخت
مرداب هاي الكل
با آن بخار هاي گس مسموم
انبوه بي تحرك روشن فكران را
به ژرفناي خويش كشيدند
و موشهاي موذي
اوراق زرنگار كتب را

در گنجه هاي كهنه جويدند
خورشيد مرده بود
خورشيد مرده بود و فردا
در ذهن كودكان
مفهوم گنگ گمشده اي داشت
آنها غرابت اين لفظ كهنه را
در مشق هاي خود
با لكه درشت سياهي
تصوير مي نمودند
مردم
گروه ساقط مردم
دلمرده و تكيده و مبهوت
در زير بار شوم جسد هاشان
از غربتي به غربت ديگر مي رفتند
و ميل دردناك جنايت
در دستهايشان متورم ميشد
گاهي جرقه اي جرقه ناچيزي
اين اجتماع ساكت بي جان را
يكباره از درون متلاشي مي كرد
آنها به هم هجوم مي آوردند
مردان گلوي يكديگر را
با كارد ميدريدند
و در ميان بستري از خون
با دختران نا بالغ
همخوابه ميشدند
آنها غريق وحشت خود بودند
و حس ترسناك گنهكاري
ارواح كور و كودنشان را
مفلوج كرده بود
پيوسته در مراسم اعدام
وقتي طناب دار
چشمان پر تشنج محكومي را
از كاسه با فشار به بيرون مي ريخت
آنها به خود فرو مي رفتند
و از تصور شهوتناكي
اعصاب پير و خسته شان تير ميكشيد
اما هميشه در حواشي ميدانها
اين جانيان كوچك را مي ديدي
كه ايستاده اند
و خيره گشته اند
به ريزش مداوم فواره هاي آب
شايد هنوز هم در پشت چشمهاي له شده در عمق انجماد
يك چيز نيم زنده مغشوش
بر جاي مانده بود
كه در تلاش بي رمقش مي خواست
ايمان بياورد به پاكي آواز آبها

شايد ولي چه خالي بي پاياني
خورشيد مرده بود
و هيچ کس نمي دانست
که نام آن کبوتر غمگين
کز قلب ها گريخته ايمانست
آه اي صداي زنداني
آيا شکوه يأس تو هرگز
از هيچ سوي اين شب منفور
نقبي به سوي نور نخواهد زد ؟
آه اي صداي زنداني
اي آخرين صداي صدا ها ...

هديه

من از نهايت شب حرف ميزنم
من از نهايت تاريكي
و از نهايت شب حرف ميزنم
اگر به خانه من آمدي براي من اي مهربان چراغ بيار
و يك دريچه كه از آن
به ازدحام كوچه ي خوشبخت بنگرم

دیدار در شب

و چهره شگفت
از آن سوي دريچه به من گفت
حق با كسيست كه ميبيند
من مثل حس گمشدگي وحشت آورم
اما خداي من
آيا چگونه مي شود از من ترسيد ؟
من من كه هيچگاه
جز بادبادكي سبك و ولگرد
بر پشت بامهاي مه آلود آسمان
چيزي نبوده ام
و عشق و ميل و نفرت و دردم را
در غربت شبانه قبرستان
موشي به نام مرگ جويده است
و چهره شگفت با آن خطوط نازك دنباله دار سست
كه باد طرح جاريشان را
لحظه به لحظه محو و دگرگون مي كرد
و گيسوان نرم و درازش
كه جنبش نهاني شب مي ربودشان
و بر تمام پهنه شب مي گشودشان
همچون گياههاي ته دريا
در آن سوي دريچه روان بود
و داد زد باور كنيد من زنده نيستم
من از وراي او تراكم تاريكي را
و ميوه هاي نقره اي كاج را هنوز
مي ديدم آه ولي او ...
او بر تمام اين همه مي لغزيد
و قلب بي نهايت او اوج مي گرفت
گويي كه حس سبز درختان بود
و چشمهايش تا ابديت ادامه داشت
حق با شماست
من هيچگاه پس از مرگم
جرات نكرده ام كه در آينه بنگرم
و آن قدر مرده ام
كه هيچ چيز مرگ مرا ديگر ثابت نميكند
آه
آيا صداي زنجره اي را
كه در پناه شب بسوي ماه ميگريخت
از انتهاي باغ شنيديد؟
من فكر ميكنم كه تمام ستاره ها
به آسمان گمشده اي كوچ كرده اند
و شهر , شهر چه ساكت يود
من در سراسر طول مسير خود
جز با گروهي از مجسمه هاي پريده رنگ
و چند رفتگر

که بوي خاكروبه و توتون مي دادند
و گشتيان خسته خواب آلود
با هيچ چيز روبرو نشدم
افسوس
من مرده ام
و شب هنوز هم
گويي ادامه همان شب بيهوده ست
خاموش شد
و پهنه وسيع دو چشمش را
احساس گريه تلخ و كدر كرد
آيا شما كه صورتتان را
در سايه نقاب غم انگيز زندگي
مخفي نموده ايد
گاهي به اين حقيقت يأس آور انديشه ميكنيد
كه زنده هاي امروزي
چيزي به جز تفاله يك زنده نيستند ؟
گويي كه كودكي
در اولين تبسم خود پير گشته است
و قلب اين كتيبه مخدوش
كه در خطوط اصلي آن دست برده اند
به اعتبار سنگي خود ديگر احساس اعتماد نخواهد كرد
شايد كه اعتياد به بودن
و مصرف مدام مسكن ها
اميال پاك و ساده انساني را
به ورطه زوال كشانده است
شايد كه روح را
به انزواي يك جزيره نامسكون
تبعيد كرده اند
شايد كه من صداي زنجره را خواب ديده ام
پس اين پيادگان كه صبورانه
بر نيزه هاي چوبي خود تكيه داده اند
آن بادپا سوارانند
و اين خميدگان لاغر افيوني
آن عارفان پاك بلند انديش؟
پس راست است , راست كه انسان
ديگر در انتظار ظهوري نيست
و دختران عاشق
با سوزن دراز بر و دري دوزي
چشمان زود باور خود را دريده اند ؟
اكنون طنين جيغ كلاغان
در عمق خوابهاي سحرگاهي
احساس مي شود
آينه ها به هوش مي آيند
و شكل هاي منفرد و تنها
خود را به اولين كشاله بيداري
و به هجوم مخفي كابوسهاي شوم

تسليم ميكنند
افسوس من با تمام خاطره هايم
از خون كه جز حماسه خونين نمي سرود
و از غرور , غروري كه هيچ گاه
خود را چنين حقير نمي زيست
در انتهاي فرصت خود ايستاده ام
و گوش ميكنم نه صدايي
و خيره ميشوم نه ز يك برگ جنبشي
و نام من كه نفس آن همه پاكي بود
ديگر غبار مقبره ها را هم بر هم نمي زند
لرزيد
و بر دو سوي خويش فرو ريخت
و دستهاي ملتمسش از شكافها
مانند آههاي طويلي بسوي من
پيش آمدند
سرد است
و بادها خطوط مرا قطع مي كنند
آيا در اين ديار كسي هست كه هنوز
از آشنا شدن به چهره فنا شده خويش
وحشت نداشته باشد ؟
آيا زمان آن نرسيده ست
كه اين دريچه باز شود باز باز باز
كه آسمان ببارد
و مرد بر جنازه مرد خويش
زاري كنان نماز گزارد؟
شايد پرنده بود كه ناليد
يا باد در ميان درختان
يا من كه در برابر بن بست قلب خود
چون موجي از تاسف و شرم و درد
بالا مي آمدم
و از ميان پنجره مي ديدم
كه آن دو دست , آن دو سرزنش تلخ
و همچنان دراز به سوي دو دست من
در روشنايي سپيده دمي كاذب
تحليل مي روند
و يك صدا كه در افق سرد
فرياد زد
خداحافظ

وهم سبز

تمام روز در آينه گريه مي كردم
بهار پنجره ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پيله تنهاييم نمي گنجيد
و بوي تاج كاغذيم
فضاي آن قلمرو بي آفتاب را
آلوده كرده بود
نمي توانستم ديگر نمي توانستم
صداي كوچه صداي پرنده ها
صداي گم شدن توپ هاي ماهوتي
و هايهوي گريزان كودكان
و رقص بادكنك ها
كه چون حباب هاي كف صابون
در انتهاي ساقه اي از نخ صعود مي كردند
و باد , باد كه گويي
در عمق گودترين لحظه هاي تيره همخوابگي نفس مي زد
حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
فشار مي دادند
و از شكافهاي كهنه دلم را بنام مي خواندند
تمام روز نگاه من
به چشمهاي زندگيم خيره گشته بود
به آن دو چشم مضطرب ترسان
كه از نگاه ثابت من ميگريختند
و چون دروغگويان
به انزواي بي خطر پلكها پناه مي آوردند
كدام قله , كدام اوج ؟
مگر تمامي اين راههاي پيچاپيچ
در آن دهان سرد مكنده
به نقطه تلاقي و پايان نمي رسند ؟
به من چه داديد اي واژه هاي ساده فريب
و اي رياضت اندامها و خواهشها ؟
اگر گلي به گيسوي خود مي زدم
از اين تقلب , از اين تاج كاغذين
كه بر فراز سرم بو گرفته است فريبنده تر نبود ؟
چگونه روح بيابان مرا گرفت
و سحر ماه ز ايمان گله دورم كرد
چگونه نا تمامي قلبم بزرگ شد
و هيچ نيمه اي اين نيمه را تمام نكرد
چگونه ايستادم و ديدم
زمين به زير دو پايم ز تكيه گاه تهي مي شود
و گرمي تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمي برد
كدام قله كدام اوج ؟
مرا پناه دهيد اي چراغ هاي مشوش

اي خانه هاي روشن شكاك
که جامه هاي شسته در آغوش دودهاي معطر
بر بامهاي آفتابيتان تاب مي خورند
مرا پناه دهيد اي زنان ساده کامل
که از وراي پوست سر انگشت هاي نازکتان
مسير جنبش کيف آور جنيني را
دنبال مي کند
و در شكاف گريبانتان هميشه هوا
به بوي شير تازه مي آميزد
کدام قله کدام اوج ؟
مرا پناه دهيد اي اجاقهاي پر آتش اي نعل هاي خوشبختي
و اي سرود ظرفهاي مسين در سياهکاري مطبخ
و اي ترنم دلگير چرخ خياطي
و اي جدال روز و شب فرشها و جاروها
مرا پناه دهيد اي تمام عشق هاي حريصي
که ميل دردناك بقا بستر تصرفتان را
به آب جادو
و قطره هاي خون تازه مي آرايد
تمام روز , تمام روز
رها شده , رها شده چون لاشه اي بر آب
به سوي سهمناك ترين صخره پيش مي رفتم
به سوي ژرف ترين غارهاي دريايي
و گوشتخوارترين ماهيان
و مهره هاي نازك پشتم
از حس مرگ تير کشيدند
نمي توانستم , ديگر نمي توانستم
صداي پايم از انکار راه بر مي خاست
و يأسم از صبوري روحم وسيعتر شده بود
و آن بهار و آن وهم سبز رنگ
که بر دريچه گذر داشت با دلم مي گفت
نگاه کن
تو هيچگاه پيش نرفتي
تو فرو رفتي

فتح باغ

آن کلاغي که پريد
از فراز سرما
و فرو رفت در انديشه آشفته ابري ولگرد
و صدايش همچون نيزه کوتاهي پهناي افق را پيمود
خبر ما را با خود خواهد برد به شهر
همه مي دانند
همه مي دانند
که من و تو از آن روزنه سرد عبوس
باغ را ديديم
و از آن شاخه بازيگر دور از دست
سيب را چيديم
همه مي ترسند
همه مي ترسند اما من و تو
به چراغ و آب و آينه پيوستيم
و نترسيديم
سخن از پيوند سست دو نام
و هم آغوشي در اوراق کهنه يك دفتر نيست
سخن از گيسوي خوشبخت منست
با شقايق هاي سوخته بوسه تو
و صميميت تن هامان در طراري
و درخشيدن عريانيمان
مثل فلس ماهي ها در آب
سخن از زندگي نقره اي آوازيست
که سحرگاهان فواره کوچك مي خواند
ما در آن جنگل سبز سيال
شبي از خرگوشان وحشي
و در آن درياي مضطرب خونسرد
از صدف هاي پر از مرواريد
و در آن کوه غريب فاتح
از عقابان جوان پرسيديم
که چه بايد کرد ؟
همه مي دانند
همه مي دانند
ما به خواب سرد و ساکت سيمرغان ره يافته ايم
ما حقيقت را در باغچه پيدا کرديم
در نگاه شرم آگين گلي گمنام
و بقا را در يك لحظه نا محدود
که دو خورشيد به هم خيره شدند
سخن از پچ پچ ترساني در ظلمت نيست
سخن از روزست و پنجره هاي باز
و هواي تازه
و اجاقي که در آن اشيا بيهده مي سوزند
و زميني که ز کشتي ديگر بارور است
و تولد و تکامل و غرور

سخن از دستان عاشق ماست
که پلي از پيغام عطر و نور و نسيم
بر فراز شبها ساخته اند
به چمنزار بيا
به چمنزار بزرگ
و صدايم کن از پشت نفس هاي گل ابريشم
همچنان آهو که جفتش را
پرده ها از بغضي پنهاني سرشارند
و کبوترهاي معصوم
از بلندي هاي برج سپيد خود
به زمين مي نگرند

به علي گفت مادرش روزي

علي كوچيكه
علي بونه گير
نصف شب از خواب پريد
چشماشو هي ماليد با دس
سه چار تا خميازه كشيد
پا شد نشس
چي ديده بود ؟
چي ديده بود ؟
خواب يه ماهي ديده بود
يه ماهي انگار كه يه كپه دو زاري
انگار كه يه طاقه حرير
با حاشيه منجوق كاري
انگار كه رو برگ گل لال عباسي
خامه دوزيش كرده بودن
قايم موشك بازي مي كردن تو چشاش
دو تا نگين گرد صاف الماسي
همچي يواش
همچي يواش
خودشو رو آب دراز مي كرد
كه بادبزن فرنگياش
صورت آبو ناز مي كرد
بوي تنش بوي كتابچه هاي نو
بوي يه صفر گنده و پهلوش يه دو
بوي شباي عيد و آشپزخونه و نذري پزون
شمردن ستاره ها تو رختخواب رو پشت بون
ريختن بارون رو آجر فرش حياط
بوي لواشك بوي شوكولات
انگار تو آب گوهر شب چراغ مي رفت
انگار كه دختر كوچيكه شاپريون
تو يه كجاوه بلور
به سير باغ و راغ مي رفت
دور و ورش گل ريزون
بالاي سرش نور بارون
شايد كه از طايفه جن و پري بود ماهيه
شايد كه از اون ماهياي ددري بود ماهيه
شايد كه يه خيال تند سرسري بود ماهيه
هر چي كه بود
هر كي كه بود
علي كوچيكه
محو تماشاش شده بود
واله و شيداش شده بود
همچي كه دس برد كه به اون
رنگ روون
نور جوون

نقره نشون
دس بزنه
برق زد و بارون زد و آب سیا شد
شیکم زمین زیر تن ماهي وا شد
دسه گلا دور شدن و دود شدن
شمشاي نور سوختن و نابود شدن
باز مث هر شب رو سر علي کوچیکه
دسمال آسمون پر از گلابي
نه چشمه اي نه ماهیي نه خوابي
باد توي بادگیرا نفس نفس مي زد
زلفاي بید و میکشید
از روي لنگاي دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس مي زد
رو بندرخت
پیرهن زیرا و عرق گیرا
میکشیدن به تن همدیگهو حالي بحالي میشدن
انگار که از فکراي بد
هي پر و خالي میشدن
سیرسیرکا
سازار و کوك کرده بودن و ساز مي زدن
همچي که باد آروم مي شد
قورباغه ها ز ته باغچه زیر آواز مي زدن
شب مث هر شب بود و چن شب پیش و شبهاي دیگه
آمو علي
تو نخ یه دنیاي دیگه
علي کوچیکه
سحر شده بود
نقره نابش رو میخواس
ماهي خواابش رو مي خواس
راه آب بود و قر قر آب
علي کوچیکه و حوض پر آب
علي کوچیکه
علي کوچیکه
نکنه تو جات وول بخوري
حرفاي ننه قمر خانم
یادت بره گول بخوري
تو خواب اگه ماهي دیدي خیر باشه
خواب کجا حوض پر از آب کجا
کاري نکني که اسمتو
توي کتابا بنویسن
سیا کنن طلسمتو
آب مث خواب نیس که آدم
از این سرش فرو بره
از اون سرش بیرون بیاد
تو چار راهاش وقت خطر
صداي سوت سوتك پاسبون بیاد

شکر خدا پات رو زمین محکمه
کور و کچل نیسي علي سلامتي چي چيت کمه؟
مي توني بري شابدو العظيم
ماشين دودي سوار بشي
قد بکشي خال بکوبي
جاهل پامنار بشي
حيفه آدم اين همه چيزاي قشنگو نبينه
الا کلنگ سوار نشه
شهر فرنگو نبينه
فصل حالا فصل گوجه و سيب و خيار بستنيس
چن روز ديگه تو تکيه سينه زنيس
اي علي اي علي ديوونه
تخت فنري بهتره يا تخته مرده شور خونه ؟
گيرم تو هم خود تو به آب شور زدي
رفتي و اون کولي خانومو به تور زدي
ماهي چيه ؟ ماهي که ايمون نميشه نون نميشه
اون يه وجب پوست تنش واسه فاطي تنبون نميشه
دس که به ماهي بزني از سرتا پات بو ميگريه
بوت تو دماغا مي پيچه
دنيا ازت رو ميگيره
بگير بخواب بگير بخواب
که کار باطل نکني
با فکراي صد تا يه غاز
حل مسائل نکني
سر تو بذار رو ناز بالش بذار بهم بياد چشت
قاچ زين و محکم چنگ بزن که اسب سواري پيشکشت
حوصله آب ديگه داشت سر ميرفت
خودشو مي ريخت تو پاشوره در مي رفت
انگار مي خواس تو تاريکي
داد بکشه آهاي زکي !
اين حرفا حرف اون کسونيس که اگه
يه بار تو عمرشون زد و يه خواب ديدن
خواب پياز و ترشي و دوغ و چلوکباب ديدن
ماهي چيکار به کار يه خيك شيکم تغار داره
ماهي که سهله سگشم
از اين تغارا عار داره
ماهي تو آب مي چرخه و ستاره دست چين ميکنه
اونوخ به خواب هر کي رفت
خوابشو از ستاره سنگين ميکنه
مي برتش مي برتش
از توي اين دنياي دلمرده ي چارديواريا
نق نق نحس ساعتا خستگيا بيکاريا
دنياي آش رشته و وراجي و شلختگي
درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگي
دنياي بشکن زدن و لوس بازي
عروس دوماد بازي و ناموس بازي

دنیاي هي خیابونا رو الكي گز كردن
از عربي خوندن یه لچك بسر حظ كردن
دنیاي صبح سحرا
تو توپخونه
تماشاي دار زدن
نصف شبا
رو قصه آقابالاخان زار زدن
دنیایي كه هر وخت خداش
تو كوچه هاش پا میذاره
یه دسه خاله خانباجي از عقب سرش
یه دسه قداره كش از جلوش میاد
دنیایي كه هر جا میري
صداي رادیوش میاد
میبرتش میبرتش از توي این همبونه كرم و كثافت و مرض
به آبیاي پاك و صاف آسمون میبرتش
به سادگي كهكشوي مي برتش
آب از سر یه شاپرك گذشته بود و داشت حالا فروش میداد
علي كوچیكه
نشسته بود كنار حوض
حرفاي آبو گوش میداد
انگار كه از اون ته ته ها
از پشت گلكاري نورا یه كسي صداش مي زد
آه میكشید
دس عرق كرده و سردش رو یواش به پاش مي زد
انگار میگفت یك دو سه
نپریدي ؟ هه هه هه
من توي اون تاریكیاي ته آبم بخدا
حرفمو باور كن علي
ماهي خوابم بخدا
دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بكنن
پرده هاي مرواري رو
این رو و آن رو بكنن
به نوكران با وفام سپردم
كجاوه بلورمم آوردم
سه چار تا منزل كه از اینجا دور بشیم
به سبزه زاراي همیشه سبز دریا مي رسیم
به گله هاي كف كه چوپون ندارن
به دالوناي نور كه پایون ندارن
به قصراي صدف كه پایون ندارن
یادت باشه از سر راه
هفت هشت تا دونه مرواري
جمع كني كه بعد باهاشون تو بیكاري
یه قل دو قل بازي كنیم
اي علي من بچه دریام نفسم پاكه علي
دریا همونجاس كه همونجا آخر خاكه علي
هر كي كه دریا رو به عمرش ندیده

اززندگيش چي فهميده ؟
خسته شدم حالم بهم خورد از اين بوي لجن
انقده پا به پا نكن كه دو تايي
تا خرخره فرو بريم توي لجن
بپر بيا وگرنه اي علي كوچيكه
مجبور ميشم بهت بگم نه تو نه من
آب يهو بالا اومد و هلفي كرد و تو كشيد
انگار كه آب جفتشو جست و تو خودش فرو كشيد
دايره هاي نقره اي
توي خودشون
چرخيدن و چرخيدن و خسته شدن
موجا كشاله كردن و از سر نو
به زنجيراي ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ
چرخ مي زدن رو سطح آب
تو تاريكي چن تا حباب
علي كجاس ؟
تو باغچه
چي ميچينه ؟
آلوچه
آلوچه باغ بالا
جرات داري ؟ بسم الله

پرنده فقط يك پرنده بود

پرنده گفت : چه بويي چه آفتابي
آه بهار آمده است
و من به جستجوي جفت خويش خواهم رفت
پرنده از لب ايوان پريد مثل پيامي پريد و رفت
پرنده كوچك
پرنده فكر نمي كرد
پرنده روزنامه نمي خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نميشناخت
پرنده روي هوا
و بر فراز چراغهاي خطر
در ارتفاع بي خبري مي پريد
و لحظه هاي آبي را
ديوانه وار تجربه مي كرد
پرنده آه فقط يك پرنده بود

اي مرز پر گهر

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
خود را به نامي در يك شناسنامه مزين كردم
و هستيم به يك شماره مشخص شد
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساكن تهران
ديگر خيالم از همه سو راحت است
آغوش مهربان مام وطن
پستانك سوابق پر افتخار تاريخي
لالايي تمدن و فرهنگ
و جق و جق جقجقه قانون ...
آه
ديگر خيالم از همه سو راحتست
از فرط شادماني
رفتم كنار پنجره با اشتياق ششصد و هفتاد و هشت بار هوا را كه از اغبار پهن
و بوي خاكروبه و ادرار , منقبض شده بود
درون سينه فرو دادم
و زير ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهكاري
و روي ششصد و هفتاد و هشت تقاضاي كار نوشتم : فروغ فرخزاد
در سرزمين شعر و گل و بلبل
موهبتيست زيستن , آن هم
وقتي كه واقعيت موجود بودن تو پس از سالهاي سال پذيرفته ميشود
جايي كه من با اولين نگاه رسميم از لاي پرده ششصد و هفتاد و هشت شاعر را مي بينم
كه حقه باز ها همه در هيات غريب گدايان
در لاي خاكروبه به دنبال وزن و قافيه مي گردند
و از صداي اولين قدم رسميم
يكباره از ميان لجنزارهاي تيره ششصد و هفتاد و هشت بلبل مرموز
كه از سر تفنن خود را به شكل ششصد و هفتاد و هشت كلاغ سياه پير در آورده اند
با تنبلي به سوي حاشيه روز مي پرند
و اولين نفس زدن رسميم
آغشته مي شود به بوي ششصد و هفتاد و هشت شاخه گل سرخ
محصول كارخانجات عظيم پلاسكو
موهبتيست زيستن آري
در زادگاه شيخ ابودلقك كمانچه كش فوري
و شيخ , اي دل , اي دل تنبك تبار تنبوري
شهر ستارگان گران , وزن ساق و باسن و پستان و پشت جلد و هنر
گهواره مولفان فلسفه ي اي بابا به من چه ولش كن
مهد مسابقات المپيك هوش - واي
جايي كه دست به هر دستگاه نقلي تصوير و صوت ميزني از آن
بوق نبوغ نابغه اي تازه سال مي آيد
و برگزيدگان فكري ملت
وقتي كه در كلاس اكابر حضور مي يابند
هر يك به روي سينه ششصد و هفتاد و هشت كباب پز برقي و بر دو دست ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناوزر رديف كرده و ميدانند
كه ناتواني از خواص تهي كيسه بودنست نه ناداني

فاتح شدم بله فاتح شدم
اکنون به شادماني اين فتح
در پاي آينه با افتخار ششصد و هفتاد و هشت شمع نسيه مي افروزم
و مي پرم به روي طاقچه تا با اجازه چند کلامي
در باره فوائد قانوني حيات به عرض حضورتان برسانم
و اولين کلنگ ساختمان رفيع زندگيم را
همراه با طنين کف زدني پر شور
بر فرق فرق خويش بکوبم
من زنده ام بله مانند زنده رود که يکروز زنده بود
و از تمام آن چه که در انحصار مردم زنده ست بهره خواهم برد
من مي توانم از فردا
در کوچه هاي شهر که سرشار از مواهب مليست
و در ميان سايه هاي سبکبار تيرهاي تلگراف
گردش کنان قدم بردارم
و با غرور ششصد و هفتاد و هشت بار به ديوار مستراح هاي عمومي بنويسم
"خط نوشتم که خر کند خنده"
من مي توانم از فردا
همچون وطن پرست غيوري
سهمي از ايده آل عظيمي که اجتماع
هر چارشنبه بعد از ظهر , آن را
با اشتياق و دلهره دنبال ميکند
در قلب و مغز خويش داشته باشم
سهمي از آن هزار هوس پرور هزار ريالي
که مي توان به مصرف يخچال و مبل و پرده رساندش
يا آنکه در ازاي ششصد و هفتاد و هشت راي طبيعي
آن را شبي به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشيد
من مي توانم از فردا
در پستوي مغازه خاچيك
بعد از فرو کشيدن چندين نفس ز چند گرم جنس دست اول خالص
و صرف چند باديه پپسي کولاي ناخالص
و پخش چند يا حقو يا هو و وغ وغ و هو هو
رسما به مجمع فضلاي فکور و فضله هاي فاضل روشنفکر
و پيران مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ بپيوندم
و طرح اولين رمان بزرگم را
که در حوالي سنه يکهزار و ششصد و هفتاد و هشت شمسي تبريزي
رسما به زير دستگاه تهيدست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پاکت
اشنوي اصل ويژه بريزم
من مي توانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را براي ششصد و هفتاد و هشت دوره به يك دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تامين آتيه
يا مجلس سپاس و ثنا ميهمان کنم
زيرا که من تمام مندرجات مجله هنر و دانش و تملق و کرنش را مي خوانم
و شيوه درست نوشتن را مي دانم
من در ميان توده سازنده اي قدم به عرصه هستي نهاده ام

که گرچه نان ندارد اما به جاي آن ميدان ديد و باز و وسيعي دارد
که مرزهاي فعلي جغرافياييش
از جانب شمال به ميدان پر طراوت و سبز تير
و از جنوب به ميدان باستاني اعدام
و در مناطق پر ازدحام به ميدان توپخانه رسيده ست
و در پناه آسمان درخشان و امن امنيتش
از صبح تا غروب ششصد و هفتاد و هشت قوي قوي هيكل گچي
به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
آن هم فرشته از خاك وگل سرشته
به تبليغ طرح هاي سكون و سكوت مشغولند
فاتح شدم بله فاتح شدم
پس زنده باد 678 صادره از بخش 5 ساكن تهران
كه در پناه پشتكار و اراده
به آن چنان مقام رفيعي رسيده است كه در چارچوب پنجره اي در
ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متري سطح زمين قرار گرفته ست
و افتخار اين را دارد كه مي تواند از همين دريچه نه از راه پلكان خود را
ديوانه وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون كند
و آخرين وصيتش اينست
كه در ازاي ششصد و هفتاد و هشت سكه حضرت استاد آبراهام صهبا مرثيه اي به قافيه كشك در
رثاي حياتش رقم زند

به آفتاب سلامي دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامي دوباره خواهم داد
به جويبار كه در من جاري بود
به ابرها كه فكرهاي طويلم بودند
به رشد دردناك سپيدارهاي باغ كه با من
از فصل هاي خشك گذر مي كردند
به دسته هاي كلاغان
كه عطر مزرعه هاي شبانه را
براي من به هديه مي آوردند
به مادرم كه در آينه زندگي مي كرد
و شكل پيري من بود
و به زمين كه شهوت تكرار من درون ملتهبش را
از تخمه هاي سبز مي انباشت سلامي دوباره خواهم داد
مي آيم مي آيم مي آيم
با گيسويم : ادامه بوهاي زير خاك
با چشمهايم : تجربه هاي غليظ تاريكي
با بوته ها كه چيده ام از بيشه هاي آن سوي ديوار
مي آيم مي آيم مي آيم
و آستانه پر از عشق مي شود
و من در آستانه به آنها كه دوست مي دارند
و دختري كه هنوز آنجا
در آستانه پرعشق ايستاده سلامي دوباره خواهم داد

من از تو مي مردم

من از تو مي مردم
اما تو زندگاني من بودي
تو با من مي رفتي
تو در من مي خواندي
وقتي كه من خيابانها را
بي هيچ مقصدي مي پيمودم
تو با من مي رفتي
تو در من مي خواندي
تو از ميان نارونها گنجشكهاي عاشق را
به صبح پنجره دعوت مي كردي
وقتي كه شب مكرر ميشد
وقتي كه شب تمام نيمشد
تو از ميان نارونها گنجشك هاي عاشق را
به صبح پنجره دعوت ميكردي
تو با چراغهايت مي آمدي به كوچه ما
تو با چراغهايت مي آمدي
وقتي كه بچه ها مي رفتند
و خوشه هاي اقاقي مي خوابيدند
و من در آينه تنها مي ماندم
تو با چراغهايت مي آمدي ...
تو دستهايت را مي بخشيدي
تو چشمهايت را مي بخشيدي
تو مهربانيت را مي بخشيدي
وقتي كه من گرسنه بودم
تو زندگانيت را مي بخشيدي
تو مثل نور سخي بودي
تو لاله ها را ميچيدي
و گيسوانم را مي پوشاندي
وقتي كه گيسوان من از عرياني مي لرزيدند
تو لاله ها را مي چيدي
تو گونه هايت را مي چسباندي
به اضطراب پستان هايم
وقتي كه من ديگر
چيزي نداشتم كه بگويم
تو گونه هايت را مي چسباندي
به اضطراب پستانهايم
و گوش مي دادي
به خون من كه ناله كنان مي رفت
و عشق من كه گريه كنان مي مرد
تو گوش مي دادي
اما مرا نمي ديدي

تولدي ديگر

همه هستي من آيه تاريكيست
كه ترا در خود تكرار كنان
به سحرگاه شكفتن ها و رستن هاي ابدي خواهد برد
من در اين آيه ترا آه كشيدم آه
من در اين آيه ترا
به درخت و آب و آتش پيوند زدم
زندگي شايد
يك خيابان درازست كه هر روز زني با زنبيلي از آن مي گذرد
زندگي شايد
ريسمانيست كه مردي با آن خود را از شاخه مي آويزد
زندگي شايد طفلي است كه از مدرسه بر ميگردد
زندگي شايد افروختن سيگاري باشد در فاصله رخوتناك دو همآغوشي
يا عبور گيج رهگذري باشد
كه كلاه از سر بر ميدارد
و به يك رهگذر ديگر با لبخندي بي معني مي گويد صبح بخير
زندگي شايد آن لحظه مسدوديست
كه نگاه من در ني ني چشمان تو خود را ويران مي سازد
و در اين حسي است
كه من آن را با ادراك ماه و با دريافت ظلمت خواهم آميخت
در اتاقي كه به اندازه يك تنهاييست
دل من
كه به اندازه يك عشقست
به بهانه هاي ساده خوشبختي خود مي نگرد
به زوال زيباي گلها در گلدان
به نهالي كه تو در باغچه خانه مان كاشته اي
و به آواز قناري ها
كه به اندازه يك پنجره مي خوانند
آه ...
سهم من اينست
سهم من اينست
سهم من
آسمانيست كه آويختن پرده اي آن را از من مي گيرد
سهم من پايين رفتن از يك پله متروكست
و به چيزي در پوسيدگي و غربت واصل گشتن
سهم من گردش حزن آلودي در باغ خاطره هاست
و در اندوه صدايي جان دادن كه به من مي گويد
دستهايت را دوست ميدارم
دستهايم را در باغچه مي كارم
سبز خواهم شد مي دانم مي دانم مي دانم
و پرستو ها در گودي انگشتان جوهريم
تخم خواهند گذاشت
گوشواري به دو گوشم مي آويزم
از دو گيلاس سرخ همزاد
و به ناخن هايم برگ گل كوكب مي چسبانم

کوچه اي هست که در آنجا
پسراني که به من عاشق بودند هنوز
با همان موهاي درهم و گردن هاي باريك و پاهاي لاغر
به تبسم معصوم دختركي مي انديشند که يك شب او را باد با خود برد
کوچه اي هست که قلب من آن را
از محله هاي کودکيم دزديده ست
سفر حجمي در خط زمان
و به حجمي خط خشك زمان را آبستن كردن
حجمي از تصويري آگاه
که ز مهماني يك آينه بر ميگردد
و بدينسانست
که کسي مي ميرد
و کسي مي ماند
هيچ صيادي در جوي حقيري که به گودالي مي ريزد مرواريدي صيد نخواهد كرد
من
پري کوچك غمگيني را
مي شناسم که در اقيانوسي مسكن دارد
و دلش را در يك ني لبك چوبين
مي نوازد آرام آرام
پري کوچك غمگيني که شب از يك بوسه مي ميرد
و سحرگاه از يك بوسه به دنيا خواهد آمد

مجموعه
ایمان بیاوریم
به آغاز فصل
سرد

ايمان بياوريم به آغاز فصل سرد

و اين منم
زني تنها
در آستانه ي فصلي سرد
در ابتداي درك هستي آلوده ي زمين
و يأس ساده و غمناك آسمان
و ناتواني اين دستهاي سيماني
زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول ديماه است
من راز فصل ها را ميدانم
و حرف لحظه ها را ميفهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاك , خاك پذيرنده
اشارتيست به آرامش
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
در كوچه باد مي آيد
در كوچه باد مي آيد
و من به جفت گيري گلها مي انديشم
به غنچه هايي با ساق هاي لاغر كم خون
و اين زمان خسته ي مسلول
و مردي از كنار درختان خيس ميگذرد
مردي كه رشته هاي آبي رگهايش
مانند مارهاي مرده از دو سوي گلوگاهش
بالا خزيده اند
و در شقيقه هاي منقلبش آن هجاي خونين را
تكرار مي كنند
ـ سلام
ـ سلام
و من به جفت گيري گلها مي انديشم
در آستانه ي فصلي سرد
در محفل عزاي آينه ها
و اجتماع سوگوار تجربه هاي پريده رنگ
و اين غروب بارور شده از دانش سكوت
چگونه ميشود به آن كسي كه ميرود اين سان
صبور
سنگين
سرگردان
فرمان ايست داد
چگونه ميشود به مرد گفت كه او زنده نيست او هيچوقت زنده نبوده ست
در كوچه باد مي آيد
كلاغهاي منفرد انزوا
در باغ هاي پير كسالت ميچرخند
و نردبام

چه ارتفاع حقيري دارد
آنها تمام ساده لوحي يك قلب را
با خود به قصر قصه ها بردند
و اكنون ديگر
ديگر چگونه يك نفر به رقص بر خواهد خاست
و گيسوان كودكيش را
در آبهاي جاري خواهد ريخت
و سيب را كه سرانجام چيده است و بوييده است
در زير پا لگد خواهد كرد ؟
اي يار اي يگانه ترين يار
چه ابرهاي سياهي در انتظار روز ميهماني خورشيدند
انگار در مسيري از تجسم پرواز بود كه يكروز آن پرنده نمايان شد
انگار از خطوط سبز تخيل بودند
آن برگ هاي تازه كه در شهوت نسيم نفس ميزدند
انگار
آن شعله بنفش كه در ذهن پاكي پنجره ها ميسوخت
چيزي به جز تصور معصومي از چراغ نبود
در كوچه باد مي آيد
اين ابتداي ويرانيست
آن روز هم كه دست هاي تو ويران شدند باد مي آمد
ستاره هاي عزيز
ستاره هاي مقوايي عزيز
وقتي در آسمان دروغ وزيدن ميگيرد
ديگر چگونه مي شود به سوره هاي رسولان سر شكسته پناه آورد ؟
ما مثل مرده هاي هزاران هزار ساله به هم مي رسيم و آنگاه خورشيد بر تباهي اجساد ما قضاوت خواهد كرد
من سردم است
من سردم است و انگار هيچوقت گرم نخواهم شد
اي يار اي يگانه ترين يار آن شراب مگر چند ساله بود ؟
نگاه كن كه در اينجا زمان چه وزني دارد
و ماهيان چگونه گوشتهاي مرا مي جوند
چرا مرا هميشه در ته دريا نگاه ميداري ؟
من سردم است و از گوشواره هاي صدف بيزارم
من سردم است و ميدانم
كه از تمامي اوهام سرخ يك شقايق وحشي
جز چند قطره خون
چيزي به جا نخواهد ماند
خطوط را رها خواهم كرد
و همچنين شمارش اعداد را رها خواهم كرد
و از ميان شكلهاي هندسي محدود
به پهنه هاي حسي وسعت پناه خواهم برد
من عريانم عريانم عريانم
مثل سكوتهاي ميان كلام هاي محبت عريانم
و زخم هاي من همه از عشق است
از عشق عشق عشق
من اين جزيره سرگردان را

از انقلاب اقیانوس
و انفجار کوه گذر داده ام
و تکه تکه شدن راز آن وجود متحدي بود
که از حقیرترین ذره هایش آفتاب به دنیا آمد
سلام اي شب معصوم
سلام اي شبي که چشمهاي گرگ هاي بیابان را
به حفره هاي استخواني ایمان و اعتماد بدل مي کني
و در کنار جویبارهاي تو ارواح بید ها
ارواح مهربان تبرها را مي بویند
من از جهان بي تفاوتي فکرها و حرفها و صدا ها مي آیم
و این جهان به لانه ي ماران مانند است
و این جهان پر از صداي حرکت پاهاي مردمیست
که همچنان که ترا مي بوسند
در ذهن خود طناب دار ترا مي بافند
سلام اي شب معصوم
میان پنجره و دیدن
همیشه فاصله ایست
چرا نگاه نکردم ؟
مانند آن زمان که مردي از کنار درختان خیس گذر مي کرد...
چرا نگاه نکردم ؟
انگار مادرم گریسته بود آن شب
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت
آن شب که من عروس خوشه هاي اقاقي شدم
آن شب که اصفهان پر از طنین کاشي آبي بود
و آن کسي که نیمه ي من بود به درون نطفه من بازگشته بود
و من در آینه مي دیدمش
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود
و ناگهان صدایم کرد
و من عروس خوشه هاي اقاقي شدم ...
انگار مادرم گریسته بود آن شب
چه روشنایي بیهوده اي در این دریچه ي مسدود سر کشید
چرا نگاه نکردم ؟
تمام لحظه هاي سعادت مي دانستند
که دست هاي تو ویران خواهد شد
و من نگاه نکردم
تا آن زمان که پنجره ي ساعت
گشوده شد و آن قناري غمگین چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
و من به آن زن کوچك برخوردم
که چشمهایش مانند لانه هاي خالي سیمرغان بودند
و آن چنان که در تحرك رانهایش مي رفت
گویي بکارت رویاي پرشکوه مرا
با خود بسوي بستر شب مي برد
آیا دوباره گیسوانم را
در باد شانه خواهم زد ؟
آیا دوباره باغچه ها را بنفشه خواهم کاشت ؟

و شمعداني ها را
در آسمان پشت پنجره خواهم گذاشت ؟
آيا دوباره روي ليوان ها خواهم رقصيد ؟
آيا دوباره زنگ در مرا بسوي انتظار صدا خواهد برد ؟
به مادرم گفتم ديگر تمام شد
گفتم هميشه پيش از آنكه فكر كني اتفاق مي افتد
بايد براي روزنامه تسليتي بفرستيم
انسان پوك
انسان پوك پر از اعتماد
نگاه كن كه دندانهايش
چگونه وقت جويدن سرود ميخواند
و چشمهايش
چگونه وقت خيره شدن مي درند
و او چگونه از كنار درختان خيس ميگذرد
صبور
سنگين
سرگردان
در ساعت چهار در لحظه اي كه رشته هاي آبي رگهايش
مانند مارهاي مرده از دو سوي گلوگاهش
بالا خزيده اند و در شقيقه هاي منقلبش آن هجاي خونين را تكرار ميكنند
ـ سلام
ـ سلام
آيا تو هرگز آن چهار لاله ي آبي را
بوييده اي ؟...
زمان گذشت
زمان گذشت و شب روي شاخه هاي لخت اقاقي افتاد
شب پشت شيشه هاي پنجره سر مي خورد
و با زبان سردش
ته مانده هاي روز رفته را به درون ميكشيد
من از كجا مي آيم ؟
من از كجا مي آيم ؟
كه اين چنين به بوي شب آغشته ام ؟
هنوز خاك مزارش تازه است
مزار آن دو دست سبز جوان را ميگويم ...
چه مهربان بودي اي يار اي يگانه ترين يار
چه مهربان بودي وقتي دروغ ميگفتي
چه مهربان بودي وقتي كه پلك هاي آينه ها را مي بستي
و چلچراغها را
از ساقه هاي سيمي مي چيدي
و در سياهي ظالم مرا بسوي چراگاه عشق مي بردي
تا آن بخار گيج كه دنباله ي حريق عطش بود بر چمن خواب مي نشست
و آن ستاره هاي مقوايي
به گرد لايتناهي مي چرخيدند
چرا كلان را به صدا گفتند ؟
چرا نگاه را به خانه ي ديدار ميهمان كردند!
چرا نوازش را

به حجب گيسوان باكرگي بردند ؟
نگاه كن كه در اينجا
چگونه جان آن كسي كه با كلام سخن گفت
و با نگاه نواخت
و با نوازش از رميدن آرميد
به تيره هاي توهم
مصلوب گشته است
و جاي پنج شاخه ي انگشتهاي تو
كه مثل پنج حرف حقيقت بودند
چگونه روي گونه او مانده ست
سكوت چيست چيست چيست اي يگانه ترين يار ؟
سكوت چيست به جز حرفهاي نا گفته
من از گفتن مي مانم اما زبان گنجشكان
زبان زندگي جمله هاي جاري جشن طبيعت ست
زبان گنجشكان يعني : بهار. برگ . بهار
زبان گنجشكان يعني : نسيم .عطر . نسيم
زبان گنجشكان در كارخانه ميميرد
اين كيست اين كسي كه روي جاده ي ابديت
به سوي لحظه ي توحيد مي رود
و ساعت هميشگيش را
با منطق رياضي تفريقها و تفرقه ها كوك ميكند
اين كيست اين كسي كه بانگ خروسان را
آغاز قلب روز نمي داند
آغاز بوي ناشتايي ميداند
اين كيست اين كسي كه تاج عشق به سر دارد
و در ميان جامه هاي عروسي پوسيده ست
پس آفتاب سر انجام
در يك زمان واحد
بر هر دو قطب نا اميد نتابيد
تو از طنين كاشي آبي تهي شدي
و من چنان پرم كه روي صدايم نماز مي خوانند ...
جنازه هاي خوشبخت
جنازه هاي ملول
جنازه هاي ساكت متفكر
جنازه هاي خوش برخورد خوش پوش خوش خوراك
در ايستگاههاي وقت هاي معين
و در زمينه ي مشكوك نورهاي موقت
و شهوت خريد ميوه هاي فاسد بيهودگي
آه
چه مردماني در چارراهها نگران حوادثند
و اين صداي سوتهاي توقف
در لحظه اي كه بايد بايد بايد
مردي به زير چرخهاي زمان له شود
مردي كه از كنار درختان خيس ميگذرد
من از كجا مي آيم؟
به مادرم گفتم ديگر تمام شد

گفتم همیشه پیش از آنکه فکر کني اتفاق مي افتد
باید براي روزنامه تسلیتي بفرستیم
سلام اي غرابت تنهایي
اتاق را به تو تسلیم میکنم
چرا که ابرهاي تیره همیشه
پیغمبران آیه هاي تازه تطهیرند
و در شهادت یك شمع
راز منوري است که آنرا
آن آخرین و آن کشیده ترین شعله خواب میداند
ایمان بیاوریم
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد
ایمان بیاوریم به ویرانه هاي باغ تخیل
به داسهاي واژگون شده ي بیکار
و دانه هاي زنداني
نگاه کن که چه برفي مي بارد ...
شاید حقیقت آن دو دست جوان بود آن دو دست جوان
که زیر بارش یکریز برف مدفون شد
سال دیگر وقتي بهار
با آسمان پشت پنجره هم خوابه میشود
و در تنش فوران میکنند
فواره هاي سبز ساقه هاي سبکبار
شکوفه خواهد داد اي یار اي یگانه ترین یار
ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد ...

بعد از تو

اي هفت سالگي
اي لحظه ي شگفت عزيمت
بعد از تو هر چه رفت در انبوهي از جنون و جهالت رفت
بعد از تو پنجره كه رابطه اي بود سخت زنده و روشن
ميان ما و پرنده
ميان ما و نسيم
شكست
شكست
شكست
بعد از تو آن عروسك خاكي
كه هيچ چيز نميگفت هيچ چيز به جز آب آب آب
در آب غرق شد
بعد از تو ما صداي زنجره ها را كشتيم
و به صداي زنگ كه از روي حرف هاي الفبا بر ميخاست
و به صداي سوت كارخانه هاي اسلحه سازي دل بستيم
بعد از تو كه جاي بازيمان ميز بود
از زير ميزها به پشت ميزها
و از پشت ميزها
به روي ميزها رسيديم
و روي ميزها بازي كرديم
و باختيم رنگ ترا باختيم اي هفت سالگي
بعد از تو ما به هم خيانت كرديم
بعد از تو تمام يادگاري ها را
با تكه هاي سرب و با قطره هاي منفجر شده ي خون
از گيجگاه هاي گچ گرفته ي ديوارهاي كوچه زدوديم
بعد از تو ما به ميدان ها رفتيم
و داد كشيديم
زنده باد
مرده باد
و در هياهوي ميدان براي سكه هاي كوچك آوازه خوان
كه زيركانه به ديدار شهر آمده بودند دست زديم
بعد از تو ما كه قاتل يكديگر بوديم
براي عشق قضاوت كرديم
و همچنان كه قلبهامان
در جيب هايمان نگران بودند
براي سهم عشق قضاوت كرديم
بعد از تو ما به قبرستانها رو آورديم
و مرگ زير چادر مادربزرگ نفس مي كشيد
و مرگ آن درخت تناور بود
كه زنده هاي اين سوي آغاز
به شاخه هاي ملولش دخيل مي بستند
و مرده هاي آن سوي پايان
به ريشه هاي فسفريش چنگ ميزدند
و مرگ روي آن ضريح مقدس نشسته بود

که در چهار زاویه اش ناگهان چهار لاله ي آبي روشن شدند
صداي باد مي آيد
صداي باد مي آيد اي هفت سالگي
بر خاستم و آب نوشيدم
و ناگهان به خاطر آوردم
که کشتزارهاي جوان تو از هجوم ملخها چگونه ترسيدند
چه قدر بايد پرداخت
چه قدر بايد
براي رشد اين مكعب سيماني پرداخت ؟
ما هر چه را که بايد
از دست داده باشيم از دست داده ايم
مابي چراغ به راه افتاديم
و ماه ماه ماده ي مهربان هميشه در آنجا بود
در خاطرات کودکانه ي يك پشت بام كاهگلي
و بر فراز کشتزارهاي جواني که از هجوم ملخ ها مي ترسيدند
چه قدر بايد پرداخت ؟ ...

پنجره

يك پنجره براي ديدن
يك پنجره براي شنيدن
يك پنجره كه مثل حلقه ي چاهي
در انتهاي خود به قلب زمين ميرسد
و باز ميشود به سوي وسعت اين مهرباني مكرر آبي رنگ
يك پنجره كه دست هاي كوچك تنهايي را
از بخشش شبانه ي عطر ستاره هاي كريم
سرشار ميكند
و ميشود از آنجا
خورشيد را به غربت گلهاي شمعداني مهمان كرد
يك پنجره براي من كافيست
من از ديار عروسكها مي آيم
از زير سايه هاي درختان كاغذي
در باغ يك كتاب مصور
از فصل هاي خشك تجربه هاي عقيم دوستي و عشق
در كوچه هاي خاكي معصوميت
از سال هاي رشد حروف پريده رنگ الفبا
در پشت ميز هاي مدرسه مسلول
از لحظه اي كه بچه ها توانستند
بر روي تخته حرف سنگ را بنويسند
و سارهاي سراسيمه از درخت كهنسال پر زدند
من از ميان
ريشه هاي گياهان گوشتخوار مي آيم
و مغز من هنوز
لبريز از صداي وحشت پروانه اي است كه او را
دردفتري به سنجاقي
مصلوب كرده بودند
وقتي كه اعتماد من از ريسمان سست عدالت آويزان بود
و در تمام شهر
قلب چراغ هاي مرا تكه تكه مي كردند
وقتي كه چشم هاي كودكانه عشق مرا
با دستمال تيره قانون مي بستند
و از شقيقه هاي مضطرب آرزوي من
فواره هاي خون به بيرون مي پاشيد
وقتي كه زندگي من ديگر
چيزي نبود هيچ چيز بجز تيك تاك ساعت ديواري
دريافتم بايد بايد بايد
ديوانه وار دوست بدارم
يك پنجره براي من كافيست
يك پنجره به لحظه ي آگاهي و نگاه و سكوت
اكنون نهال گردو
آن قدر قد كشيده كه ديوار رابراي برگهاي جوانش
معني كند
از آينه بپرس

نام نجات دهنده ات را
آيا زمين كه زير پاي تو مي لرزد
تنها تر از تو نيست ؟
پيغمبران رسالت ويراني را
با خود به قرن ما آوردند ؟
اين انفجار هاي پياپي
و ابرهاي مسموم
آيا طنين آينه هاي مقدس هستند ؟
اي دوست اي برادر اي همخون
وقتي به ماه رسيدي
تاريخ قتل عام گل ها را بنويس
هميشه خوابها
از ارتفاع ساده لوحي خود پرت ميشوند و مي ميرند
من شبدر چهار پري را مي بويم
كه روي گور مفاهيم كهنه روييده ست
آيا زني كه در كفن انتظار و عصمت خود خاك شد جواني من بود ؟
آيا دوباره من از پله هاي كنجكاوي خود بالا خواهم رفت
تا به خداي خوب كه در پشت بام خانه قدم ميزند سلام بگويم ؟
حس ميكنم كه وقت گذشته ست
حس ميكنم كه لحظه سهم من از برگهاي تاريخ است
حس ميكنم كه ميز فاصله ي كاذبي است در ميان گيسوان من و دستهاي اين غريبه ي غمگين
حرفي به من بزن
آيا كسي كه مهرباني يك جسم زنده را به تو مي بخشد
جز درك حس زنده بودن از تو چه مي خواهد ؟
حرفي بزن
من در پناه پنجره ام
با آفتاب رابطه دارم

دلم براي باغچه مي سوزد

كسي به فكر گل ها نيست
كسي به فكر ماهي ها نيست
كسي نمي خواهد
باوركند كه باغچه دارد مي ميرد
كه قلب باغچه در زير آفتاب ورم كرده است
كه ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهي مي شود
و حس باغچه انگار
چيزي مجردست كه در انزواي باغچه پوسيده ست
حياط خانه ما تنهاست
حياط خانه ي ما
در انتظار بارش يك ابر ناشناس
خميازه ميكشد
و حوض خانه ي ما خالي است
ستاره هاي كوچك بي تجربه
از ارتفاع درختان به خاك مي افتد
و از ميان پنجره هاي پريده رنگ خانه ي ماهي ها
شب ها صداي سرفه مي آيد
حياط خانه ي ما تنهاست
پدر ميگويد
از من گذشته ست
از من گذشته ست
من بار خود رابردم
و كار خود را كردم
و در اتاقش از صبح تا غروب
يا شاهنامه ميخواند
يا ناسخ التواريخ
پدر به مادر ميگويد
لعنت به هر چي ماهي و هر چه مرغ
وقتي كه من بميرم ديگر
چه فرق ميكند كه باغچه باشد
يا باغچه نباشد
براي من حقوق تقاعد كافي ست
مادر تمام زندگيش
سجاده ايست گسترده
درآستان وحشت دوزخ
مادر هميشه در ته هر چيزي
دنبال جاي پاي معصيتي مي گردد
و فكر مي كند كه باغچه را كفر يك گياه
آلوده كرده است
مادر تمام روز دعا مي خواند
مادر گناهكار طبيعي ست
و فوت ميكند به تمام گلها
و فوت ميكند به تمام ماهي ها

و فوت ميكند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششي كه نازل خواهد شد
برادرم به باغچه مي گويد قبرستان
برادرم به اغتشاش علفها مي خندد
و از جنازه ي ماهي ها
كه زير پوست بيمار آب
به ذره هاي فاسد تبديل ميشوند
شماره بر مي دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفاي باغچه را
در انهدام باغچه مي داند
او مست ميكند
و مشت ميزند به در و ديوار
و سعي ميكند كه بگويد
بسيار دردمند و خسته و مايوس است
او نا اميديش را هم
مثل شناسنامه و تقويم و دستمال و فندك و خودكارش
همراه خود به كوچه و بازار مي برد
و نا اميديش
آن قدر كوچك است كه هر شب
در ازدحام ميكده گم ميشود
و خواهرم كه دوست گلها بود
و حرفهاي ساده ي قلبش را
وقتي كه مادر او را ميزد
به جمع مهربان و ساكت آنها مي برد
و گاه گاه خانواده ي ماهي ها را
به آفتاب و شيريني مهمان ميكرد ...
او خانه اش در آن سوي شهر است
او در ميان خانه مصنوعيش
با ماهيان قرمز مصنوعيش
و در پناه عشق همسر مصنوعيش
و زير شاخه هاي درختان سيب مصنوعي
آوازهاي مصنوعي ميخواند
و بچه هاي طبيعي مي سازد
او
هر وقت كه به ديدن ما مي آيد
و گوشه هاي دامنش از فقر باغچه آلوده مي شود
حمام ادكلن مي گيرد
او
هر وقت كه به ديدن ما مي آيد
آبستن است
حياط خانه ما تنهاست
حياط خانه ما تنهاست
تمام روز
از پشت در صداي تكه تكه شدن مي آيد

و منفجر شدن
همسايه هاي ما همه در خاك باغچه هاشان به جاي گل
خمپاره و مسلسل مي كارند
همسايه هاي ما همه بر روي حوض هاي كاشيشان
سر پوش مي گذارند
و حوضهاي كاشي
بي آنكه خود بخواهند
انبارهاي مخفي باروتند
و بچه هاي كوچه ي ما كيف هاي مدرسه شان را
از بمبهاي كوچك
پر كرده اند
حياط خانه ما گيج است
من از زماني
كه قلب خود را گم كرده است مي ترسم
من از تصور بيهودگي اين همه دست
و از تجسم بيگانگي اين همه صورت مي ترسم
من مثل دانش آموزي
كه درس هندسه اش را
ديوانه وار دوست ميدارد تنها هستم
و فكر ميكنم كه باغچه را ميشود به بيمارستان برد
من فكر ميكنم ...
من فكر ميكنم ...
من فكر ميكنم ...
و قلب باغچه در زير آفتاب ورم كرده است
و ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهي ميشود

كسي كه مثل هيچ كس نيست

من خواب ديده ام كه كسي مي آيد
من خواب يك ستاره ي قرمز ديده ام
و پلك چشمم هي مي پرد
و كفشهايم هي جفت ميشوند
و كور شون
اگر دروغ بگويم
من خواب آن ستاره ي قرمز را
وقتي كه خواب نبودم ديده ام
كسي مي آيد
كسي مي آيد
كسي ديگر
كسي بهتر
كسي كه مثل هيچ كس نيست مثل پدر نيست
مثل انسي نيست
مثل يحيي نيست
مثل مادر نيست
و مثل آن كسي ست كه بايد باشد
و قدش از درختهاي خانه ي معمار هم بلندتر است
و صورتش از صورت امام زمان هم روشن تر
و از برادر سيد جواد هم كه رفته است
و رخت پاسباني پوشيده است نمي ترسد
و از خود خود سيد جواد هم كه تمام اتاقهاي منزل ما مال اوست نميترسد
و اسمش آن چنانكه مادر
در اول نماز و در آخر نماز صدايش ميكند
يا قاضي القضات است
يا حاجت الحاجات است
و ميتواند
تمام حرفهاي سخت كتاب كلاس سوم را
با چشمهاي بسته بخواند
و ميتواند حتي هزار را بي آنكه كم بياورد از روي بيست ميليون بردارد
ومي تواند از مغازه ي سيد جواد هر چه قدر جنس كه لازم دارد نسيه بگيرد
و ميتواند كاري كند كه لامپ الله
كه سبز بود مثل صبح سحر سبز بود
دوباره روي آسمان مسجد مفتاحيان روشن شود
آخ ...
چه قدر روشني خوبست
چه قدر روشني خوبست
و من چه قدر دلم مي خواهد
كه يحيي
يك چارچرخه داشته باشد
و يك چراغ زنبوري
و من چه قدر دلم ميخواهد
كه روي چارچرخه ي يحيي ميان هندوانه ها و خربزه ها بنشينم
و دور ميدان محمديه بچرخم

آخ ...
چه قدر دور میدان چرخیدن خوبست
چه قدر روي پشت بام خوابیدن خوبست
چه قدر باغ ملي رفتن خوبست
چه قدر مزه ي پپسي خوبست
چه قدر سینماي فردین خوبست
و من چه قدر از همه ي چیزهاي خوب خوشم مي آید
و من چه قدر دلم میخواهد
که گیس دختر سید جواد را بکشم
چرا من این همه كوچك هستم
که در خیابانها گم میشوم
چرا پدر که این همه كوچك نیست
و در خیابانها هم گم نمي شود
كاري نمي كند که آن کسي که بخواب من آمده ست روز آمدنش را جلو بیاندازد
و مردم محله کشتارگاه که خاك باغچه هاشان هم خونیست
و آب حوض هاشان هم خونیست
و تخت کفش هاشان هم خونیست
چرا كاري نمي كنند
چرا كاري نمي كنند
چه قدر آفتاب زمستان تنبل است
من پله هاي پشت بام را جارو کرده ام
و شیشه هاي پنجره را هم شسته ام
چرا پدر فقط باید
در خواب خواب ببیند
من پله هاي پشت بام را جارو کرده ام
و شیشه هاي پنجره را هم شسته ام
کسي مي آید
کسي مي آید
کسي که در دلش با ماست در نفسش با ماست در صدایش با ماست
کسي که آمدنش را نمي شود
گرفت
و دستبند زد و به زندان انداخت
کسي که زیر درختهاي کهنه ي یحیي بچه کرده است
و روز به روز بزرگ میشود
کسي از باران از صداي شر شر باران
از میان پچ و پچ گلهاي اطلسي
کسي از آسمان توپخانه در شب آتش بازي مي آید
و سفره را مي اندازد
و نان را قسمت میکند
و پپسي را قسمت میکند
و باغ ملي را قسمت میکند
و شربت سیاه سرفه را قسمت میکند
و روز اسم نویسي را قسمت میکند
و نمره مریضخانه را قسمت میکند
و چکمه هاي لاستیکي را قسمت میکند
و سینماي فردین را قسمت میکند

درخت هاي دختر سيد جواد را قسمت ميكند
و هر چه را كه باد كرده باشد قسمت ميكند
و سهم ما را هم مي دهد
من خواب ديده ام...

تنها صداست كه مي ماند

چرا توقف كنم چرا ؟
پرنده ها به جستجوي جانب آبي رفته اند
افق عمودي است
افق عمودي است و حركت : فواره وار
و در حدود بينش
سياره هاي نوراني مي چرخند
زمين در ارتفاع به تكرار مي رسد
و چاههاي هوايي
به نقب هاي رابطه تبديل مي شوند
و روز وسعتي است
كه در مخيله اي تنگ كرم روزنامه نمي گنجد
چرا توقف كنم ؟
راه از ميان مويرگهاي حيات مي گذرد
كيفيت محيط كشتي زهدان ماه
سلولهاي فاسد را خواهد كشت
و در فضاي شيميايي بعد از طلوع
تنها صداست
صدا كه جذب ذره هاي زمان خواهد شد
چرا توقف كنم ؟
چه ميتواند باشد مرداب
چه ميتواند باشد جز جاي تخم ريزي حشرات فساد
افكار سردخانه
را جنازه هاي باد كرده رقم ميزنند
نامرد در سياهي
فقدان مرديش را پنهان كرده است
و سوسك ... آه
وقتي كه سوسك سخن ميگويد
چرا توقف كنم ؟
همكاري حروف سربي بيهوده است
همكاري حروف سربي
انديشه ي حقير را نجات نخواهد داد
من از سلاله ي درختانم
تنفس هواي مانده ملولم ميكند
پرنده اي كه مرده بود به من پند داد كه پرواز را به خاطر بسپارم
نهايت تمامي نيروها پيوستن است پيوستن
به اصل روشن خورشيد
و ريختن به شعور نور
طبيعي است
كه آسيابهاي بادي مي پوسند
چرا توقف كنم ؟
من خوشه هاي نارس گندم را
به زير پستان ميگيرم
و شير ميدهم
صدا صدا تنها صدا

صداي خواهش شفاب آب به جاري شدن
صداي ريزش نور ستاره بر جدار مادگي خاك
صداي انعقاد نطفه ي معني
و بسط ذهن مشترك عشق
صدا صدا صدا تنها صداست كه ميماند
در سرزمين قدكوتاهان
معيارهاي سنجش هميشه بر مدار صفر سفر كرده اند
چرا توقف كنم ؟
من از عناصر چهار گانه اطاعت ميكنم
و كار تدوين نظامنامه ي قلبم
كار حكومت محلي كوران نيست
مرا به زوزه ي دراز توحش
در عضو جنسي حيوان چكار
مرا به حركت حقير كرم در خلا گوشتي چكار
مرا تبار خوني گلها به زيستن متعهد كرده است
تبار خوني گلها مي دانيد ؟

پرنده مردني است

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ايوان مي روم و انگشتانم را
بر پوست كشيده ي شب مي كشم
چراغ هاي رابطه تاريكند
چراغهاي رابطه تاريكند
كسي مرا به آفتاب
معرفي نخواهد كرد
كسي مرا به ميهماني گنجشك ها نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردني ست

اشعاري كه به هر دليل اجازه انتشار نيافته اند

http://www.avayeazad.com/foroogh_farokhzad/list.htm

شب و هوس

در انتظار خوابم و صد افسوس
خوابم به چشم باز نمیآید
اندوهگین و غمزده مي گويم
شايد ز روي ناز نمي آيد
چون سايه گشته خواب و نمي افتد
در دامهاي روشن چشمانم
مي خواند آن نهفته نامعلوم
در ضربه هاي نبض پريشانم
مغروق اين جواني معصوم
مغروق لحظه هاي فراموشي
مغروق اين سلام نوازشبار
در بوسه و نگاه و همآغوشي
مي خواهمش در اين شب تنهايي
با ديدگان گمشده در ديدار
با درد , درد ساكت زيبايي
سرشار , از تمامي خود سرشار
مي خواهمش كه بفشردم بر خويش
بر خويش بفشرد من شيدا را
بر هستيم به پيچد , پيچد سخت
آن بازوان گرم و توانا را
در لا بلاي گردن و موهايم
گردش كند نسيم نفسهايش
نوشد بنوشد كه بپيوندم
با رود تلخ خويش به دريايش
وحشي و داغ و پر عطش و لرزان
چون شعله هاي سركش بازيگر
در گيردم , به همهمه ي در گيرد
خاكسترم بماند در بستر
در آسمان روشن چشمانش
بينم ستاره هاي تمنا را
در بوسه هاي پر شررش جويم
لذات آتشين هوسها را
مي خواهمش دريغا , مي خواهم
مي خواهمش به تيره به تنهايي
مي خوانمش به گريه به بي تابي
مي خوانمش به صبر , شكيبايي
لب تشنه مي دود نگهم هر دم
در حفره هاي شب , شب بي پايان
او آن پرنده شايد مي گريد
بر بام يك ستاره سرگردان

رميده

نمي دانم چه مي خواهم خدا يا
به دنبال چه مي گردم شب و روز
چه مي جويد نگاه خسته من
چرا افسرده است اين قلب پر سوز
ز جمع آشنايان ميگريزم
به كنجي مي خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تيرگيها
به بيمار دل خود مي دهم گوش
گريزانم از اين مردم كه با من
به ظاهر همدم ويكرنگ هستند
ولي در باطن از فرط حقارت
بدامانم دو صد پيرايه بستند
از اين مردم كه تا شعرم شنيدند
برويم چون گلي خوشبو شكفتند
ولي آن دم كه در خلوت نشستند
مرا ديوانه اي بد نام گفتند
دل من اي دل ديوانه من
كه مي سوزي از اين بيگانگي ها
مكن ديگر ز دست غير فرياد
خدا را بس كن اين ديوانگي ها

خاطرات

باز در چهره خاموش خیال
خنده زد چشم گناه آموزت
باز من ماندم و در غربت دل
حسرت بوسه هستي سوزت
باز من ماندم و يك مشت هوس
باز من ماندم و يك مشت امید
یاد آن پرتو سوزنده عشق
که ز چشمت به دل من تابید
باز در خلوت من دست خیال
صورت شاد ترا نقش نمود
بر لبانت هوس مستي ریخت
در نگاهت عطش طوفان بود
یاد آن شب که ترا دیدم و گفت
دل من با دلت افسانه عشق
چشم من دید در آن چشم سیاه
نگهي تشنه و دیوانه عشق
یاد آن بوسه که هنگام وداع
بر لبم شعله حسرت افروخت
یاد آن خنده بیرنگ و خموش
که سراپاي وجودم را سوخت
رفتي و در دل من ماند به جاي
عشقي آلوده به نومیدي و درد
نگهي گمشده در پرده اشك
حسرتي یخ زده در خنده سرد
آه اگر باز بسویم آیي
دیگر از کف ندهم آسانت
ترسم این شعله سوزنده عشق
آخر آتش فکند بر جانت

هر جايي

از پيش من برو كه دل آزارم
ناپايدار و سست و گنه كارم
در كنج سينه يك دل ديوانه
در كنج دل هزار هوس دارم
قلب تو پاك و دامن من ناپاك
من شاهدم به خلوت بيگناه
تو از شراب بوسه من مستي
من سرخوش از شرابم و پيمانه
چشمان من هزار زبان دارد
من ساقيم به محفل سرمستان
تا كي ز درد عشق سخن گويي
گر بوسه خواهي از لب من بستان
عشق تو همچو پرتو مهتابست
تابيده بي خبر به لجن زاري
باران رحمتي است كه مي بارد
بر سنگلاخ قلب گنهكاري
من ظلمت و تباهي جاويدم
تو آفتاب روشن اميدي
بر جانم اي فروغ سعادتبخش
دير است اين زمان كه تو تابيدي
دير آمدم و دامنم از كف رفت
دير آمدي و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بدنامي
افسردم و چو شمع تبه گشتم

بوسه

در دو چشمش گناه مي خنديد
بر رخش نور ماه مي خنديد
در گذرگاه آن لبان خموش
شعله يي بي پناه مي خنديد
شرمناك و پر از نيازي گنگ
با نگاهي كه رنگ مستي داشت
در دو چشمش نگاه كردم و گفت
بايد از عشق حاصلي برداشت
سايه يي روي سايه يي خم شد
در نهانگاه رازپرور شب
نفسي روي گونه يي لغزيد
بوسه يي شعله زد ميان دو لب

حسرت

از من رميده يي و من ساده دل هنوز
بي مهري و جفاي تو باور نمي كنم
دل را چنان به مهر تو بستم كه بعد از اين
ديگر هواي دلبر ديگر نمي كنم
رفتي و با تو رفت مرا شادي و اميد
ديگر چگونه عشق ترا آرزو كنم
ديگر چگونه مستي يك بوسه ترا
دراين سكوت تلخ و سيه جستجو كنم
ياد آر آن زن , آن زن ديوانه را كه خفت
يك شب بروي سينه تو مست عشق و ناز
لرزيد بر لبان عطش كرده اش هوس
خنديد در نگاه گريزنده اش نياز
لبهاي تشنه اش به لبت داغ بوسه زد
افسانه هاي شوق ترا گفت با نگاه
پيچيد همچو شاخه پيچك به پيكرت
آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه
هر قصه ايي كه ز عشق خواندي
به گوش او در دل سپرد و هيچ ز خاطره نبرده است
دردا دگر چه مانده از آن شب , شب شگفت
آن شاخه خشك گشته و آن باغ مرده است
با آنكه رفته يي و مرا برده يي ز ياد
مي خواهمت هنوز و به جان دوست دارمت
اي مرد اي فريب مجسم بيا كه باز
بر سينه پر آتش خود مي فشارمت

ناشناس

بر پرده هاي در هم اميال سر كشم
نقش عجيب چهره يك ناشناس بود
نقشي ز چهره يي كه چو مي جستمش به شوق
پيوسته ميرميد و به من رخ نمي نمود
يك شب نگاه خسته مردي بروي من
لغزيد و سست گشت و همانجا خموش ماند
تا خواستم كه بگسلم اين رشته نگاه
قلبم تپيد و باز مرا سوي او كشاند
نو ميد و خسته بودم از آن جستجوي خويش
با ناز خنده كردم و گفتم بيا بيا
راهي دراز بود و شب عشرتي به پيش
ناليد عقل و گفت كجا مي روي كجا
راهي دراز بود و دريغا ميان راه
آن مرد ناله كرد كه پايان ره كجاست
چون ديدگان خسته من خيره شد بر او
ديدم كه مي شتابد و زنجيرش به پاست
زنجيرش بپاست چرا اي خداي من ؟
دستي بكشتزار دلم تخم درد ريخت
اشكي دويد و زمزمه كردم ميان اشك
زنجيرش بپاست كه نتوانمش گسيخت
شب بود و آن نگاه پر از درد مي زدود
از ديدگان خسته من نقش خواب را
لب بر لبش نهادم و ناليدم از غرور
كاي مرد ناشناس بنوش اين شراب را
آري بنوش و هيچ مگو كاندر اين ميان
در دل ز شور عشق تو سوزنده آذريست
ره بسته در قفاي من اما دريغ و درد
پاي تو نيز بسته زنجير ديگريست
لغزيد گرد پيكر من بازوان او
آشفته شد بشانه او گيسوان من
شب تيره بود و در طلب بوسه مي نشست
هر لحظه كام تشنه او بر لبان من
ناگه نگه كردم و ديدم به پرده ها
آن نقش ناشناس دگر ناشناس نيست
افشردمش به سينه و گفتم به خود كه واي
دانستم اي خداي من آن ناشناس كيست
يك آشنا كه بسته زنجير ديگريست

انتقام

باز کن از سر گیسویم بند
پند بس کن که نمیگیرم پند
در امید عبثي دل بستن
تو بگو تا به کي آخر تا چند
از تنم جامه برآر و بنوش
شهد سوزنده لبهایم را
تا یکي در عطشي دردآلود
بسر آرم همه شبهایم را
خوب دانم که مرا برده زیاد
من هم از دل بکنم بنیادش
باده اي , اي که ز من بي خبري
باده اي تا ببرم از یادش
شاید از روزنه چشمي شوخ
برق عشقي به دلش تافته است
من اگر تازه و زیبا بودم
او ز من تازه تري یافته است
شاید از کام زني نوشیده است
گرمي و عطر نفسهاي مرا
دل به او داده و برده است زیاد
عشق عصیاني و زیباي مرا
گر تو داني و جز اینست بگو
پس چه شد نامه چه شد پیغامش
خوب دانم که مرا برده ز یاد
زآنکه شیرین شده از من کامش
منشین غافل و سنگین و خموش
زني امشب ز تو مي جوید کام
در تمناي تن و آغوشي است
تا نهد پاي هوس بر سر نام
عشق طوفاني بگذشته او
در دلش ناله کنان مي میرد
چون غریقي است که با دست نیاز
دامن عشق ترا مي گیرد
دست پیش آر و در آغوش گیر
این لبش این لب گرمش اي مرد
این سر و سینه سوزنده او
این تنش این تن نرمش اي مرد

گمگشته

من به مردي وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و اميدم
هر چه دادم به او حلالش باد
غير از آن دل كه مفت بخشيدم
دل من كودكي سبكسر بود
خود ندانم چگونه رامش كرد
او كه ميگفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش كرد
اگر از شهد آتشين لب من
جرعه اي نوش كرد وشد سرمست
حسرتم نيست ز آنكه اين لب را
بوسه هاي نداده بسيار است
باز هم در نگاه خاموشم
قصه هاي نگفته اي دارم
باز هم چون به تن كنم جامه
فتنه هاي نهفته اي دارم
بازهم ميتوان به گيسويم
چنگي از روي عشق و مستي زد
باز هم مي توان در آغوشم
پشت پا بر جهان هستي زد
باز هم مي دود به دنبالم
ديدگاني پر از اميد و نياز
باز هم با هزار خواهش گنگ
ميدهندم به سوي خويش آواز
باز هم دارم آنچه را كه شبي
ريختم چون شراب در كامش
دارم آن سينه را كه او ميگفت
تكيه گاهيست بهر آلامش
ز آنچه دادم به او مرا غم نيست
حسرت و اضطراب و ماتم نيست
غير از آن دل كه پر نشد جايش
بخدا چيز ديگرم كم نيست
كو دلم كو دلي كه برد و نداد
غارتم كرده داد ميخواهم
دل خونين مرا چكار آيد
دلي آزاد و شاد ميخواهم
دگرم آرزوي عشقي نيست
بيدلان را چه آرزو باشد
دل اگر بود باز مي ناليد
كه هنوزم نظر باو باشد
او كه از من بريد و تركم كرد
پس چرا پس نداد آن دل را
واي بر من كه مفت بخشيدم
دل آشفته حال غافل ر

از یاد رفته

یاد بگذشته به دل ماند و دریغ
نیست یاري که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه اي تا دل من شاد کند
خود ندانم چه خطایي کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جایي اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست
هر کجا مینگرم باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشقست که با حسرت و سوز
بر دل پر شررم چیره شده
گفتم از دیده چو دورش سازم
بي گمان زودتر از دل برود
مرگ باید که مرا دریابد
ورنه دردیست که مشکل برود
تا لبي بر لب من مي لغزد
مي کشم آه که کاش این او بود
کاش این لب که مرا مي بوسد
لب سوزنده آن بدخو بود
مي کشندم چو در آغوش به مهر
پرسم از خود که چه شد آغوشش
چه شد آن آتش سوزنده که بود
شعله ور در نفس خاموشش
شعر گفتم که ز دل بر دارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه اي از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را
مادر این شانه ز مویم بردار
سرمه را پاك کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگي نیست بجز زندانم
تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چکار آیدم این زیبایي
بشکن این آینه را اي مادر
حاصلم چیست ز خودآرایي
در ببندید و بگویید که من
جز از او همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا ؟ باکم نیست
فاش گویید که عاشق هستم
قاصدي آمد اگر از ره دور
زود پرسید که پیغام از کیست
گر از او نیست بگویید آن زن
دیر گاهیست در این منزل نیست

شراب و خون

نيست ياري تا بگويم راز خويش
ناله پنهان كرده ام در ساز خويش
چنگ اندوهم خدا را زخمه اي
زخمه اي تا بركشم آواز خويش
برلبانم قفل خاموشي زدم
با كليدي آشنا بازش كنيد
كودك دل رنجه ي دست جفاست
با سر انگشت وفا نازش كنيد
پر كن اين پيمانه را اي هم نفس
پر كن اين پيمانه را از خون او
مست مستم كن چنان كز شور مي
باز گويم قصه افسون او
رنگ چشمش را چه ميپرسي ز من
رنگ چشمش كي مرا پا بند كرد
آتشي كز ديدگانش سر كشيد
اين دل ديوانه را دربند كرد
از لبانش كي نشان دارم به جان
جز شرار بوسه هاي دلنشين
بر تنم كي مانده است يادگار
جز فشار بازوان آهنين
من چه ميدانم سر انگشتش چه كرد
در ميان خرمن گيسوي من
آنقدر دانم كه اين آشفتگي
زان سبب افتاده اندر موي من
آتشي شد بر دل و جانم گرفت
راهزن شد راه ايمانم گرفت
رفته بود از دست من دامان صبر
چون ز پا افتادم آسمانم گرفت
گم شدم در پهنه صحراي عشق
در شبي چون چهره بختم سياه
ناگهان بي آنكه بتوانم گريخت
بر سرم باريد باران گناه
مست بودم , مست عشق و مست ناز
مردي آمد قلب سنگم را ربود
بس كه رنجم داد و لذت دادمش
ترك او كرد چه مي دانم كه بود
مستيم از سر پريد اي همنفس
بار ديگر پركن اين پيمانه را
خون بده خون دل آن خودپرست
تا به پايان آرم اين افسانه را

دعوت

ترا افسون چشمانم ز ره برده ست و میدانم
چرا بیهوده مي گويي دل چون آهني دارم
نميداني نميداني كه من جز چشم افسونگر
در اين جام لبانم باده مرد افكني دارم
چرا بيهوده ميكوشي كه بگريزي ز آغوشم
از اين سوزنده تر هرگز نخواهي يافت آغوشي
نميترسي نميترسي نميترسي كه بنويسند نامت را
به سنگ تيره گوري شب غمناك خاموشي
بيا دنيا نمي ارزد به اين پرهيز و اين دوري
فداي لحظه اي شادي كن اين روياي هستي را
لبت را بر لبم بگذار كز اين ساغر پر مي
چنان مستت كنم تا خود بداني قدر مستي را
ترا افسون چشمانم ز ره برده است و ميدانم
كه سر تا پا به سوز خواهشي بيمار ميسوزي
دروغ است اين اگر پس آن دو چشم راز گويت را
چرا هر لحظه بر چشم من ديوانه مي دوزي

مهمان

امشب آن حسرت دیرینه من
در بر دوست به سر مي آيد
در فروبند و بگو خانه تهي است
زين سپس هر كه به در مي آيد
شانه كو تا كه سر و زلفم را
در هم و وحشي و زيبا سازم
بايد از تازگي و نرمي و لطف
گونه را چون گل رويا سازم
سرمه كو تا كه چو بر ديده كشم
راز و نازي به نگاهم بخشد
بايد اين شوق كه دردل دارم
جلوه بر چشم سياهم بخشد
چه بپوشم كه چو از راه آيد
عطشش مفرط و افزون گردد
چه بگويم كه ز سحر سخنم
دل به من بازد و افسون گردد
آه اي دخترك خدمتكار
گل بزن بر سر و سينه من
تا كه حيران شود از جلوه گل
امشب آن عاشق ديرينه من
چو ز در آمد و بنشست خموش
زخمه بر جان و دل و چنگ زنم
با لب تشنه دو صد بوسه شوق
بر لب باده گلرنگ زنم
ماه اگر خواست كه از پنجره ها
بيندم در بر او مست و پريش
آنچنان جلوه كنم كو ز حسد
پرده ابر كشد بر رخ خويش
تا چو رويا شود اين صحنه عشق
كندر و عود در آتش ريزم
ز آن سپس همچو يكي كولي مست
نرم و پيچنده ز جا برخيزم
همه شب شعله صفت رقص كنم
تا ز پا افتم و مدهوش شوم
چو مرا تنگ در آغوش كشد
مست آن گرمي آغوش شوم
آه گويي ز پس پنجره ها
بانگ آهسته پا مي آيد
اي خدا اوست كه آرام و خموش
بسوي خانه ما مي آيد

نقش پنهان

آه اي مردي كه لبهاي مرا
از شرار بوسه ها سوزانده اي
هيچ در عمق دو چشم خامشم
راز اين ديوانگي را خوانده اي
هيچ مي داني كه من در قلب خويش
نقشي از عشق تو پنهان داشتم
هيچ مي داني كز اي عشق نهان
آتشي سوزنده بر جان داشتم
گفته اند آن زن زني ديوانه است
كز لبانش بوسه آسان مي دهد
آري اما بوسه از لبهاي تو
بر لبان مرده ام جان ميدهد
هرگزم در سر نباشد فكر نام
اين منم كاينسان ترا جويم بكام
خلوتي مي خواهم و آغوش تو
خلوتي مي خواهم و لبهاي جام
فرصتي تا بر تو دور از چشم غير
ساغري از باده ي هستي دهم
بستري مي خواهم از گلهاي سرخ
تا در آن يك شب ترا مستي دهم
آه اي مردي كه لبهاي مرا
از شراربوسه ها سوزانده اي
اين كتابي بي سرانجامست و تو
صفحه كوتاهي از آن خوانده اي

يك شب

يك شب ز ماوراي سياهي ها
چون اختري بسوي تو مي آيم
بر بال بادهاي جهان پيما
شادان به جستجوي تو مي آيم
سرتا بپا حرارت و سرمستي
چون روزهاي دلكش تابستان
پر ميكنم براي تو دامان را
از لاله هاي وحشي كوهستان
يك شب ز حلقه كه به در كوبم
در كنج سينه قلب تو مي لرزد
چون در گشوده شد تن من بي تاب
در بازوان گرم تو مي لغزد
ديگر در آن دقايق مستي بخش
در چشم من گريز نخواهي ديد
چون كودكان نگاه خموشم را
با شرم در ستيز نخواهي ديد
يكشب چو نام من به زبان آري
مي خوانمت به عالم رويايي
بر موجهاي ياد تو مي رقصم
چون دختران وحشي دريايي
يكشب لبان تشنه من با شوق
در آتش لبان تو ميسوزد
چشمان من اميد نگاهش را
بر گردش نگاه تو ميدوزد
از زهره آن الهه افسونگر
رسم و طريق عشق مي آموزم
يكشب چو نوري از دل تاريكي
در كلبه ات شراره ميافروزم
آه اي دو چشم خيره به ره مانده
آري منم كه سوي تو مي آيم
بر بال بادهاي جهان پيما
شادان به جستجوي تو مي آيم

دريايي

يكروز بلند آفتابي
در آبي بيكران دريا
امواج ترا به من رساندند
امواج ترا بار تنها
چشمان تو رنگ آب بودند
آن دم كه ترا در آب ديدم
در غربت آن جهان بي شكل
گويي كه ترا بخواب ديدم
از تو تا من سكوت و حيرت
از من تا تو نگاه و ترديد
ما را مي خواند مرغي از دور
مي خواند بباغ سبز خورشيد
در ما تب تند بوسه ميسوخت
ما تشنه خون شور بوديم
در زورق آبهاي لرزان
بازيچه عطر و نور بوديم
مي زد , مي زد درون دريا
از دلهره فرو كشيدن
امواج , امواج نا شكيبا
در طغيان بهم رسيدن
دستانت را دراز كردي
چون جريان هاي بي سرانجام
لبهايت با سلام بوسه
ويران گشتند ...
يك لحظه تمام آسمان را
در هاله اي از بلور ديدم
خود را و ترا و زندگي را
در دايره هاي نور ديدم
گويي كه نسيم داغ دوزخ
پيچيده ميان گيسوانم
چون قطره اي از طلاي سوزان
عشق تو چكيد بر لبانم
آنگاه ز دوردست دريا
امواج بسوي ما خزيدند
بي آنكه مرا بخويش آرند
آرام ترا فرو كشيدند
پنداشتم آن زمان كه عطري
باز از گل خوابها تراويد
يا دست خيال من تنت را
از مرمر آبها تراشيد
پنداشتم آن زمان كه رازيست
در زاري و هايهاي دريا
شايد كه مرا بخويش مي خواند

گناه

گنه کردم گناهي پر ز لذت
درآغوشي که گرم و آتشين بود
گنه کردم ميان بازواني
که داغ و کينه جوي و آهنين بود
در آن خلوتگه تاريك و خاموش
گنه کردم چشم پر ز رازش
دلم در سينه بي تابانه لرزيد
ز خواهش هاي چشم پر نيازش
در آن خلوتگه تاريك و خاموش
پريشان در کنار او نشستم
لبش بر روي لبهايم هوس ريخت
ز اندوه دل ديوانه رستم
فروخواندم به گوشش قصه عشق
ترا مي خواهم اي جانانه من
ترا مي خواهم اي آغوش جانبخش
ترا اي عاشق ديوانه من
هوس در ديدگانش شعله افروخت
شراب سرخ در پيمانه رقصيد
تن من در ميان بستر نرم
بروي سينه اش مستانه لرزيد
گنه کردم گناهي پر ز لذت
کنار پيکري لرزان و مدهوش
خداوندا چه مي دانم چه کردم
در آن خلوتگه تاريك و خاموش

آبتني

لخت شدم تا در آن هواي دل انگيز
پيكر خود را به آب چشمه بشويم
وسوسه مي ريخت بر دلم شب خاموش
تا غم دل را بگوش چشمه بگويم
آب خنك بود و موجهاي درخشان
ناله كنان گرد من به شوق خزيدند
گويي با دست هاي نرم و بلورين
جان و تنم را بسو خويش كشيدند
بادي از آن دورها وزيد و شتابان
دامني از گل بروي گيسوي من ريخت
عطر دلاويز و تند پونه وحشي
از نفس باد در مشام من آويخت
چشم فروبستم و خموش و سبكروح
تا به علف هاي نرم و تازه فشردم
همچو زني كه غنوده در بر معشوق
يكسره خود را به دست چشمه سپردم
روي دو ساقم لبان مرتعش آب
بوسه زن و بي قرار تشنه و تب دار
ناگه در هم خزيد ...
راضي و سرمست
جسم من و روح چشمه سار گنه كار

پاسخ

بر روي ما نگاه خدا خنده ميزند
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ايم
زيرا چو زاهدان سيه كار خرقه پوش
پنهان ز ديدگان خدا مي نخورده ايم
پيشاني ار ز داغ گناهي سيه شود
بهتر ز داغ مهر نماز از سر ريا
نام خدا نبردن از آن به كه زير لب
بهر فريب خلق بگويي خدا خدا
ما را چه غم كه شيخ شبي در ميان جمع
بر رويمان ببست به شادي در بهشت
او ميگشايد ... او كه به لطف و صفاي خويش
گويي كه خاك طينت ما را ز غم سرشت
طوفان طعنه خنده ما زلب نشست
كوهيم و در ميانه دريا نشسته ايم
چون سينه جاي گوهر يكتاي راستيست
زين رو به موج حادثه تنها نشسته ايم
ماييم ... ما كه طعنه زاهد شنيده ايم
ماييم ... ما كه جامه تقوا دريده ايم
زيرا درون جامه به جز پيكر فريب
زين راهيان راه حقيقت نديده ايم
آن آتشي كه در دل ما شعله ميكشد
گر در ميان دامن شيخ اوفتاده بود
ديگر به ما كه سوخته ايم از شرار عشق
نام گناهكاره رسوا نداده بود
بگذار تا به طعنه بگويند مردمان
در گوش هم حكايت عشق مدام , ما
هرگز نميرد آنكه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جريده عالم دوام ما

شوق

یاد داري که زمن خنده کنان پرسیدي
چه رهآورد سفر دارم از این راه دراز ؟
چهره ام را بنگر تا بتو پاسخ گوید
اشك شوقي که فروخفته به چشمان نیاز
چه رهآورد سفر دارم اي مایه عمر؟
سینه اي سوخته در حسرت یك عشق محال
نگهي گمشده در پرده رویایي دور
پیکري ملتهب از خواهش سوزان وصال
چه رهآورد سفر دارم ... اي مایه عمر ؟
دیدگاني همه از شوق درون پر آشوب
لب گرمي که بر آن خفته به امید نیاز
بوسه اي داغتر از بوسه خورشید جنوب
اي بسا در پي آن هدیه زیبنده تست
در دل کوچه و بازار شدم سرگردان
عاقبت رفتم و گفتم که ترا هدیه کنم
پیکري را که در آن شعله کشد شوق نهان
چو در آینه نگه کردم دیدم افسوس
جلوه روي مرا هجر تو کاهش بخشید
دست بر دامن خورشید زدم تا بر من
عطش و روشني و سوزش و تابش بخشید
حالیا... این منم این آتش جانسوز منم
اي امید دل دیوانه اندوه نواز
بازوان را بگشا تا که عیا نت سازم
چه رهآورد سفر دارم از این راه دراز

عصيان خدا

گر خدا بودم ملائك را شبي فرياد مي كردم
سكه خورشيدي را در كوره ظلمت رها سازند
خادمان باغ دنيا را ز روي خشم مي گفتم
برگ زرد ماه را از شاخه شبها جدا سازند
نيمه شب در پرده هاي بارگاه كبرياي خويش
پنجه خشم خروشانم جهان را زير و رو مي ريخت
دستهاي خسته ام بعد از هزاران سال خاموشي
كوهها را در دهان باز دريا ها فرو مي ريخت
مي گشودم بند از پاي هزاران اختر تبدار
ميفشاندم خون آتش در رگ خاموش جنگلها
مي دريدم پرده هاي دود را تا در خروش باد
دختر آتش برقصد مست در آغوش جنگلها
مي دميدم در ني افسوني باد شبانگاهي
تا ز بستر رودها چون مارهاي تشنه برخيزند
خسته از عمري بروي سينه اي مرطوب لغزيدن
در دل مرداب تار آسمان شب فرو ريزند
بادها را نرم ميگفتم كه بر شط تبدار
زورق سرمست عطر سرخ گلها را روان سازند
گورها را مي گشودم تا هزاران روح سرگردان
بار ديگر در حصار جسمها خود را نهان سازند
گر خدا بودم ملائك را شبي فرياد مي كردم
آب كوثر را درون كوزه دوزخ بجوشانند
مشعل سوزنده در كف گله پرهيزكاران را
از چراگاه بهشت سبزتر دامن برون رانند
خسته از زهد خدايي نيمه شب در بستر ابليس
در سراشيب خطايي تازه ميجستم پناهي را
مي گزيدم در بهاي تاج زرين خداوندي
لذت تاريك و درد آلود آغوش گناهي را

عصيان خدايي

نيمه شب گهواره ها آرام مي جنبند
بي خبر از كوچ درد آلود انسانها
باز هم دستي مرا چون زورقي لرزان
مي كشد پاروزنان در كام طوفانها
چهره هايي در نگاهم سخت بيگانه
خانه هايي بر فرازش اشك اختر ها
وحشت زندان و برق حلقه زنجير
داستانهايي ز لطف ايزد يكتا
سينه سرد زمين و لكه هاي گور
هر سلامي سايه تاريك بدرودي
دستهايي خالي و در آسماني دور
زردي خورشيد بيمار تب آلودي
جستجويي بي سرانجام و تلاشي گنگ
جاده اي ظلماني و پائي به ره خسته
نه نشان آتشي بر قله هاي طور
نه جوابي از وراي اين در بسته
مي نشينم خيره در چشمان تاريكي
مي شود يك دم از اين قالب جدا باشم
همچو فريادي بپيچم در دل دنيا
چند روزي هم من عاصي خدا باشم
گر خدا بودم خدايا زين خداوندي
كي دگر تنها مرا نامي به دنيا بود
من به اين تخت مرصع پشت مي كردم
بارگاهم خلوت خاموش دلها بود
گر خدا بودم خدايا لحظه اي از خويش
مي گسستم مي گسستم دور مي رفتم
روي ويران جاده هاي اين جهان پير
بي ردا و بي عصاي نور مي رفتم
وحشت از من سايه در دلها نمي افكند
عاصيان را وعده دوزخ نمي دادم
يا ره باغ ارم كوتاه مي كردم
يا در اين دنيا بهشتي تازه ميزادم
گر خدا بودم دگر اين شعله عصيان
كي مرا تنها سراپاي مرا مي سوخت
ناگه از زندان جسمم سر برون مي كرد
پيشتر مي رفت و دنياي مرا مي سوخت
سينه ها را قدرت فرياد مي دادم
خود درون سينه ها فرياد مي كردم
هستي من گسترش مي يافت در هستي
شرمگين هر گه خدايي ياد مي كردم
مشتهايم اين دو مشت سخت بي آرام
كي دگر بيهوده بر ديوارها مي خورد
آن چنان مي كوفتم بر فرق دنيا مشت
تا كه هستي در تن ديوارها مي مرد

خانه مي كردم ميان مردم خاكي
خود به آنها راز خود را باز مي خواندم
مينشستم با گروه باده پيمايان
شب ميان كوچه ها آواز مي خواندم
شمع مي در خلوتم تا صبحدم مي سوخت
مست از او در كارها تدبير مي كردم
مي دريدم جامه پرهيز را بر تن
خود درون جام مي تطهير مي كردم
من رها مي كردم اين خلق پريشان را
تا دمي از وحشت دوزخ بياسايند
جرعه اي از باده هستي بياشامند
خويش را با زينت مستي بيارايند
من نواي چنگ بودم در شبستانها
من شرار عشق بودم سينه ها جايم
مسجد و ميخانه اين دير ويرانه
پر خروش از ضربه هاي روشن پايم
من پيام وصل بودم در نگاهي شوخ
من سلام مهر بودم بر لبان جام
من شراب بوسه بودم در شب مستي
من سراپا عشق بودم كام بودم كام
مي نهادم گاهگاهي در سراي خويش
گوش بر فرياد خلق بي نواي خويش
تا ببينم درد هاشان را دوايي هست
يا چه مي خواهند آنها از خداي خويش
گر خدا بودم در سولم نام پاكم بود
اين جلال از جامه هاي چاك چاكم بود
عشق شمشير من و مستي كتاب من
باده خاكم بود آري باده خاكم بود
اي دريغا لحظه اي آمد كه لبهايم
سخت خاموشند و بر آنها كلامي نيست
خواهمت بدرود گويم تا زماني دور
زانكه ديگر با توام شوق سلامي نيست
زانكه نازيبد زبون را اين خداييها
من كجا وزين تن خاكي جداييها
من كجا و از جهان اين قتلگاه شوم
ناگهان پرواز كردن ها رهايي ها
مي نشينم خيره در چشمان تاريكي
شب فرو مي ريزد از روزن به بالينم
آه حتي در پس ديوارهاي عرش
هيچ جز ظلمت نمي بينم نمي بينم
اي خدا اي خنده مرموز مرگ آلود
با تو بيگانه ست دردا , ناله هاي من
من ترا كافر ترا منكر ترا عاصي
كوري چشم تو , اين شيطان خداي من

عصيان بندگي

بر لبانم سايه اي از پرسشي مرموز
در دلم دردیست بي آرام و هستي سوز
راز سرگرداني اين روح عاصي را
با تو خواهم در ميان بگذاردن امروز
گر چه از درگاه خود مي رانيم اما
تا من اينجا بنده تو آنجا خدا باشي
سرگذشت تيره من سرگذشتي نيست
كز سرآغاز و سرانجامش جدا باشي
نيمه شب گهواره ها آرام مي جنبند
بي خبر از كوچ دردآلود انسانها
دست مرموزي مرا چون زورقي لرزان
مي كشد پاروزنان در كام طوفانها
چهره هايي در نگاهم سخت بيگانه
خانه هايي بر فرازش اشك اختر ها
وحشت زندان و برق حلقه زنجير
داستانهايي ز لطف ايزد يكتا
سينه سرد زمين و لكه هاي گور
هر سلامي سايه تاريك بدرودي
دستهايي خالي و در آسماني دور
زردي خورشيد بيمار تب آلودي
جستجويي بي سرانجام و تلاشي گنگ
جاده يي ظلماني و پايي به ره خسته
نه نشان آتشي بر قله هاي طور
نه جوابي از وراي اين در بسته
آه ... آيا ناله ام ره مي برد در تو ؟
تا زني بر سنگ جام خود پرستي را
يك زمان با من نشيني , با من خاكي
از لب شعر م بنوشي درد هستي را
سالها در خويش افسردم ولي امروز
شعله سان سر مي كشم تا خرمنت سوزم
يا خمش سازي خروش بي شكيبم را
يا ترا من شيوه اي ديگر بياموزم
دانم از درگاه خود مي رانيم , اما
تا من اينجا بنده تو آنجا خدا باشي
سرگذشت تيره من سرگذشتي نيست
كز سر آغاز و سرانجامش جدا باشي
چيستم من زاده يك شام لذتباز
ناشناسي پيش ميراند در اين راهم
روزگاري پيكري بر پيكري پيچيد
من به دنيا آمدم بي آنكه خود خواهم
كي رهايم كرده اي , تا با دوچشم باز
برگزينم قالبي , خود از براي خويش
تا دهم بر هر كه خواهم نام مادر را
خود به آزادي نهم در راه پاي خويش

من به دنیا آمدم تا در جهان تو
حاصل پیوند سوزان دو تن باشم
پیش از آن كي آشنا بودیم ما با هم
من به دنیا آمدم بي آنكه من باشم
روزها رفتند و در چشم سیاهي ریخت
ظلمت شبهاي كور دیرپاي تو
روزها رفتند و آن آواي لالایي
مرد و پر شد گوشهایم از صداي تو
كودكي همچون پرستوهاي رنگین بال
رو بسوي آسمانهاي دگر پر زد
نطفه اندیشه در مغزم بخود جنبید
میهماني بي خبر انگشت بر در زد
میدویدم در بیابانهاي وهم انگیز
مي نشستم در كنار چشمه ها سرمست
مي شكستم شاخه هاي راز را اما
از تن این بوته هر دم شاخه اي مي رست
راه من تا دور دست دشتها مي رفت
من شناور در شط اندیشه هاي خویش
مي خزیدم در دل امواج سرگردان
مي گسستم بند ظلمت را ز پاي خویش
عاقبت روزي ز خود آرام پرسیدم
چیستم من از كجا آغاز مي یابم
گر سرا پا نور گرم زندگي هستم
از كدامین آسمان راز مي تابم
از چه مي اندیشم اینسان روز و شب خاموش
دانه اندیشه را در من كه افشانده است
چنگ در دست من و چنگي مغرور
یا به دامانم كسي این چنگ بنشانده است
گر نبودم یا به دنیاي دگر بودم
باز آیا قدرت اندیشه مي بود ؟
باز آیا مي توانسم كه ره یابم
در معماهاي این دنیاي رازآلود
ترس ترسان در پي آن پاسخ مرموز
سر نهادم در رهي تاریك و پیچاپیچ
سایه افكندي بر آن پایان و دانستم
پاي تا سر هیچ هستم , هیچ هستم , هیچ
سایه افكندي بر آن پایان و در دستت
ریسماني بود و آن سویش به گردنها
مي كشیدي خلق را در كوره راه عمر
چشمهاشان خیره در تصویر آن دنیا
مي كشیدي خلق را در راه و مي خواندي
آتش دوزخ نصیب كفر گویان باد
هر كه شیطان را به جایم بر گزیند او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد
خویش را آینه اي دیدم تهي از خویش
هر زمان نقشي در آن افتد به دست تو

گاه نقش قدرتت , گه نقش بيدادت
گاه نقش ديدگان خودپرست تو
گوسپندي در ميان گله سرگردان
آنكه چوپانست ره بر گرگ بگشوده
آنكه چوپانست خود سرمست از اين بازي
مي زده در گوشه اي آرام آسوده
مي كشيدي خلق را در راه و مي خواندي
آتش دوزخ نصيب كفرگويان باد
هر كه شيطان را به جايم برگزيند او
آتش دوزخ به جانش سخت سوزان باد
آفريدي خود تو اين شيطان ملعون را
عاصيش كردي او را سوي ما راند ي
اين تو بودي , اين تو بودي كز يكي شعله
ديوي اينسان ساختي در راه بنشاندي
مهلتش دادي كه تا دنيا به جا باشد
با سرانگشتان شومش آتش افروزد
لذتي وحشي شود در بستري خاموش
بوسه گردد بر لباني كز عطش سوزد
هر چه زيبا بود بيرحمانه بخشيديش
شعر شد , فرياد شد , عشق و جواني شد
عطر گلها شد بروي دشتها پاشيد
رنگ دنيا شد فريب زندگاني شد
موج شد بر دامن مواج رقاصان
آتش مي شد درون خم به جوش آمد
آن چنان در جان مي خواران خروش افكند
تا ز هر ويرانه بانگ نوش نوش آمد
نغمه شد در پنجه چنگي به خود پيچيد
لرزه شد بر سينه هاي سيمگون افتاد
خنده شد دندان مهرويان نمايان كرد
عكس ساقي شد به جام واژگون افتاد
سحر آوازش در اين شبهاي ظلماني
هادي گم كرده راهان در بيابان شد
بانگ پايش در دل محرابها رقصيد
برق چشمانش چراغ رهنورردان شد
هر چه زيبا بود بيرحمانه بخشيديش
در ره زيبا پرستانش رها كردي
آن گه از فرياد هاي خشم و قهر خويش
گنبدميناي ما را پر صدا كردي
چشم ما لبريز از آن تصوير افسوني
ما به پاي افتاده در راه سجود تو
رنگ خون گيرد دمادم در نظرهامان
سرگذشت تيره قوم ثمود تو
خود نشستي تا بر آنها چيره شد آنگاه
چون گياهي خشك كرديشان ز طوفاني
تندباد خشم تو بر قوم لوط آمد
سوختيشان , سوختي با برق سوزاني

واي از اين بازي , از اين بازي درد آلود
از چه ما را اين چنين بازيچه مي سازي
رشته تسبيح و در دست تو مي چرخيم
گرم مي چرخاني و بيهوده مي تازي
چشم ما تا در دو چشم زندگي افتاد
با خطا اين لفظ مبهم آشنا گشتيم
تو خطا را آفريدي او بخود جنبيد
تاخت بر ما عاقبت نفس خطا گشتيم
گر تو با ما بودي و لطف تو با ما بود
هيچ شيطان را به ما مهري و راهي بود ؟
هيچ در اين روح طغيان كرده عاصي
زو نشاني بود يا آواي پايي بود
تو من و ما را پياپي مي كشي در گود
تا بگويي ميتواني اين چنين باشي
تا من وما جلوه گاه قدرتت باشيم
بر سر ما پتك سرد آهنين باشي
چيست اين شيطان از درگاهها رانده
در سراي خامش ما ميهمان مانده
بر اثير پيكر سوزنده اش دستي
عطر لذتها ي دنيا را بيافشانده
چيست او جز آن چه تو مي خواستي باشد
تيره روحي , تيره جاني , تيره بينايي
تيره لبخندي بر آن لبهاي بي لبخند
تيره آغازي , خدايا , تيره پاياني
ميل او كي مايه اين هستي تلخست
راي او را كي از او در كار پرسيدي
گر رهايش كرده بودي تا بخود باشد
هرگز از او در جهان نقشي نمي ديدي
اي بسا شبها كه در خواب من آمد او
چشمهايش چشمه هاي اشك و خون بودند
سخت مينالیدند مي ديدم كه بر لبهاش
ناله هايش خالي از رنگ فسون بودند
شرمگين زين نام ننگ آلوده رسوا
گوشيه يي مي جست تا از خود رها گردد
پيكرش رنگ پليدي بود و او گريان
قدرتي مي خواست تا از خود جدا گردد
اي بسا شبها كه با من گفتگو مي كرد
گوش من گويي هنوز از ناله لبريز است
شيطان : تف بر اين هستي بر اين هستي درآلود
تف بر اين هستي كه اينسان نفرت انگيزست
خالق من او و او هر دم به گوش خلق
از چه مي گويد چنان بودم چنين باشم
من اگر شيطان مكارم گناهم چيست ؟
او نمي خواهد كه من چيزي جز اين باشم
دوزخش در آرزوي طعمه يي مي سوخت
دام صيادي به دستم داد و رامم كرد

تا هزاران طعمه در دام افکنم ناگاه
عالمي را پرخروش از بانگ نامم کرد
دوزخش در آرزوي طعمه يي مي سوخت
منتظر برپا ملکهاي عذاب او
نيزه هاي آتشين و خيمه هاي دود
تشنه قربانيان بي حساب او
ميوه تلخ درخت وحشي زقوم
همچنان بر شاخه ها افتاده بي حاصل
آن شراب از حميم دوزخ آغشته
ناز ده کس را شرار تازه اي در دل
دوزخش از ضجه هاي درد خالي بود
دوزخش بيهوده مي تابيد و مي افروخت
تا به اين بيهودگي رنگ دگر بخشد
او به من رسم فريب خلق را آموخت
من چه هستم خود سيه روزي که بر پايش
بندهاي سرنوشتي تيره پيچيده
اي مريدان من اي گمگشتگان راه
راه ما را او گزيده , نيك سنجيده
اي مريدان من اي گمگشتاگان راه
راه راهي نيست تا راهي به او جوييم
تا به کي در جستجوي راه مي کوشيد
راه ناپيداست ما خود راهي اوييم
اي مريدان من اي نفرين او بر ما
اي مريدان من اي فرياد ما از او
اي همه بيداد او , بيداد او بر ما
اي سراپا خنده هاي شاد ما از او
ما نه دريابيم تا خود , موج خود گرديم
ما نه طوفانيم تا خود , خشم خود باشيم
ما که از چشمان او بيهوده افتاديم
از چه مي کوشيم تا خود چشم خود باشيم
ما نه آغوشيم تا از خويشتن سوزيم
ما نه آوازيم تا از خويشتن لرزيم
ما نه ما هستيم تا بر ما گنه باشد
ما نه او هستيم تا از خويشتن ترسيم
ما اگر در دام نا افتاده مي رفتيم
دام خود را با فريبي تازه مي گسترد
او براي دوزخ تبدار سوزانش
طعمه هايي تازه در هر لحظه مي پرورد
اي مريدان من اي گمگشتگان راه
من خود از اين نام ننگ آلوده بيزارم
گر چه او کوشيده تا خوابم کند اما
من که شيطانم دريغا سخت بيدارم
اي بسا شبها که من با او در آن ظلمت
اشك باريدم پياپي اشك باريدم
اي بسا شبها که من لبهاي شيطان را
چون ز گفتن مانده بود آرام بوسيدم

اي بسا شبها كه بر آن چهره پرچين
دستهايم با نوازش ها فرود آمد
اي بسا شبها كه تا آواي او برخاست
زانوانم بي تامل در سجود آمد
اي بسا شبها كه او از آن رداي سرخ
آرزو مي كرد تا يك دم برون باشد
آرزو مي كرد تا روح صفا گردد
ني خداي نيمي از دنياي دون باشد
بارالها حاصل اين خود پرستي چيست ؟
ما كه خود افتادگان زار مسكينيم
ما كه جز نقش تو در هر كار و هر پندار
نقش دستي , نقش جادويي نمي بينيم
ساختي دنياي خاكي را و ميداني
پاي تا سر جز سرابي , جز فريبي نيست
ما عروسكها و دستان تو دربازي
كفر ما عصيان ما چيز غريبي نيست
شكر گفتي گفتنت , شكر ترا گفتيم
ليك ديگر تا به كي شكر ترا گوييم
راه مي بندي و مي خندي به ره پويان
در كجا هستي , كجا , تا در تو ره جوييم
ما كه چون مومي به دستت شكل ميگيريم
پس دگر افسانه روز قيامت چيست
پس چرا در كام دوزخ سخت مي سوزيم
اين عذاب تلخ و اين رنج ندامت چيست
اين جهان خود دوزخي گرديده بس سوزان
سر به سر آتش سراپا ناله هاي درد
پس غل و زنجيرهاي تفته بر پا
از غبار جسمها خيزنده دودي سرد
خشك و تر با هم ميان شعله ها در سوز
خرقه پوش زاهد و رند خراباتي
مي فروش بيدل و ميخواره سرمست
ساقي روشنگر و پير سماواتي
اين جهان خود دوزخي گرديده بس سوزان
باز آنجا دوزخي در انتظار ماست
بي پناهانيم و دوزخبان سنگين دل
هر زمان گويد كه در هر كار يار ماست
ياد باد آن پير فرخ راي فرخ پي
آن كه از بخت سياهش نام شيطان بود
آن كه در كار تو و عدل تو حيران بود
هر چه او مي گفت دانستم نه جز آن بود
اين منم آن بنده عاصي كه نامم را
دست تو با زيور اين گفته ها آراست
واي بر من واي بر عصيان و طغيانم
گر بگويم يا نگويم جاي من آنجاست
باز در روز قيامت بر من ناچيز
خرده ميگيري كه روزي كفر گو بودم

در ترازو مي نهي بار گناهم را
تا بگويي سركش و تاريك خو بودم
كفه اي لبريز از گناه من
كفه ديگر چه ؟ مي پرسم خداوندا
چيست ميزان تو در اين سنجش مرموز ؟
ميل دل يا سنگهاي تيره صحرا؟
خود چه آسانست در ان روز هول انگيز
روي در روي تو از خود گفتگو كردن
آبرويي را كه هر دم مي بري از خلق
در ترازوي تو نا گه جستجو كردن
در كتابي , يا كه خوابي خود نمي دانم
نقشي از آن بارگاه كبريا ديدم
تو به كار داوري مشغول و صد افسوس
در ترازويت ريا ديدم ريا ديدم
خشم كن اما ز فريادم مپرهيزان
من كه فردا خاك خواهم شد چه پرهيزي
خوب مي دانم سر انجامم چه خواهد بود
تو گرسنه من خدايا صيد ناچيزي
تو گرسنه دوزخ آنجا كام بگشوده
مارهاي زهرآگين تكدرختانش
از دم آنها فضا ها تيره و مسموم
آب چركيني شراب تلخ و سوزانش
در پس ديوارهايي سخت پا برجا
هاويه آن آخرين گودال آتشها
خويش را گسترده تا ناگه فرا گيرد
جسمهاي خاكي و بي حاصل ما را
كاش هستي را به ما هرگز نميدادي
يا چو دادي , هستي ما هستي ما بود
مي چشيدم اين شراب ارغواني را
نيستي , آن گه , خمار مستي ما بود
سالها ما آدمكها بندگان تو
با هزاران نغمه ي ساز تو رقصيديم
عاقبت هم ز آتش خشم تو مي سوزيم
معني عدل ترا هم خوب فهميديم
تا ترا ما تيره روزان دادگر خوانيم
چهر خود را در حرير مهر پوشاندي
از بهشتي ساختي افسانه اي مرموز
نسيه دادي , نقد عمر از خلق بستاندي
گرم از هستي , ز هستي ها حذر كردند
سالها رخساره بر سجاده ساييدند
از تو نامي بر لب و در عالم و رويا
جامي از مي چهره اي ز آن حوريان ديدند
هم شكستي ساغر امروزهاشان را
هم به فرداهايشان با كينه خنديدي
گور خود گشتند و اي باران رحمتها
قرنها بگذشت و بر آن نباريدي

از چه میگویي حرامست این مي گلگون؟
در بهشت جویها از مي روان باشد
هدیه پرهیزکاران عاقبت آنجا
حوري یي از حوریان آسمان باشد
میفریبي هر نفس ما را به افسوني
میکشاني هر زمان ما را به دریایي
در سیاهیهاي این زندان میافروزي
گاه از باغ بهشتت شمع رویایي
ما اگر در این جهان بي در و پیکر
خویش را در ساغري سوزان رها کردیم
بارالها باز هم دست تو در کارست
از چه میگویي که کاري ناروا کردیم؟
در کنار چشمه هاي سلسبیل تو
ما نمي خواهیم آن خواب طلایي را
سایه هاي سدر و طوبي ز آن خوبان باد
بر تو بخشیدیم این لطف خدایي را
حافظ , آن پیري که دریا بود و دنیا بود
بر جوي بفروخت این باغ بهشتي را
من که باشم تا به جامي نگذرم از آن
تو بزن بر نام شومم داغ زشتي را
چیست این افسانه رنگین عطرآلود
چیست این رویاي جادوبار سحر آمیز
کیستند این حوریان این خوشه هاي نور
جامه هاشان از حریر نازك پرهیز
کوزه ها در دست و بر آن ساقهاي نرم
لرزش موج خیال انگیز دامانها
میخرامند از دري بر درگهي آرام
سینه هاشان خفته در آغوش مرجانها
آبها پاکیزه تر از قطره هاي اشك
نهرها بر سبزه هاي تازه لغزیده
میوه ها چون دانه هاي روشن یاقوت
گاه چیده , گاه بر هر شاخه ناچیده
سبز خطاني سرا پا لطف و زیبایي
ساقیان بزم و رهزن هاي گنج دل
حسنشان جاوید و چشمان بهشتي ها
گاه بر آنان گهي بر حوریان مایل
قصر ها دیوارهاشان مرمر مواج
تخت ها بر پایه هاشان دانه ي الماس
پرده ها چون بالهایي از حریر سبز
از فضاها مي تراواد عطر تند یاس
ما در اینجا خاك پاي باده و معشوق
ناممان میخوارگان رانده رسوا
تو در آن دنیا مي و معشوق مي بخشي
مومنان بیگناه پارسا خو را
آن گناه تلخ وسوزاني که در راهش
جان ما را شوق وصلي و شتابي بود

در بهشت ناگهان نام دگر بگرفت
در بهشت بارالها خود ثوابي بود
هر چه داريم از تو داريم اي كه خود گفتي
مهر من دريا و خشمم همچو طوفانست
هر كه را من خواهم او را تيره دل سازم
هر كه را من برگزينم پاكدامنست
پس دگر ما را چه حاصل زين عبث كوشش
تا درون غرفه هاي عاج ره يابيم
يا براني يا بخواني ميل ميل تست
ما ز فرمانت خدايا رخ نمي تابيم
تو چه هستي اي همه هستي ما از تو
تو چه هستي جز دو دست گرم در بازي
ديگران در كار گل مشغول و تو در گل
مي دمي تا بنده سر گشته اي سازي
تو چه هستي اي همه هستي ما از تو
جز يكي سدي به راه جستجوي ما
گاه در چنگال خشمت ميفشاريمان
گاه مي آيي و مي خندي به روي ما
تو چه هستي ؟ بنده نام و جلال خويش
ديده در آينه دنيا و جمال خويش
هر دم اين آينه را گردانده تا بهتر
بنگرد در جلوه هاي بي زوال خويش
برق چشمان سرابي , رنگ نيرنگي
شيره شبهاي شومي , ظلمت گوري
شايد آن خفاش پير خفته اي كز خشم
تشنه سرخي خوني , دشمن نوري
خود پرستي تو خدايا خود پرستي تو
كفر مي گويم تو خارم كن تو خاكم كن
با هزاران ننگ آلودي مرا اما
گر خدايي در دلم بنشين و پاكم كن
لحظه اي بگذر ز ما بگذار خود باشيم
بعد از آن ما رابسوزان تا ز خود سوزيم
بعد از آن يا اشك يا لبخند يا فرياد
فرصتي تا توشه ره را بيندوزيم

زندگي

آه اي زندگي منم كه هنوز
با همه پوچي از تو لبريزم
نه به فكرم كه رشته پاره كنم
نه بر آنم كه از تو بگريزم
همه ذرات جسم خاكي من
از تو اي شعر گرم در سوزند
آسمانهاي صاف را مانند
كه لبالب ز باده ي روزند
با هزاران جوانه ميخواند
بوته نسترن سرود ترا
هر نسيمي كه مي وزد در باغ
مي رساند به او درود ترا
من ترا در تو جستجو كردم
نه در آن خوابهاي روياپي
در دو دست تو سخت كاويدم
پر شدم پر شدم ز زيبايي
پر شدم از ترانه هاي سياه
پر شدم از ترانه هاي سپيد
از هزاران شراره هاي نياز
از هزاران جرقه هاي اميد
حيف از آن روزها كه من با خشم
به تو چون دشمني نظر كردم
پوچ پنداشتم فريب ترا
ز تو ماندم ترا هدر كردم
غافل از آنكه تو به جايي و من
همچو آبي روان كه در گذرم
گمشده در غبار شوم زوال
ره تاريك مرگ مي سپرم
آه اي زندگي من آينه ام
از تو چشمم پر از نگاه شود
ورنه گر مرگ بنگرد در من
روي آينه ام سياه شود
عاشقم عاشق ستاره صبح
عاشق ابرهاي سرگردان
عاشق روزهاي باراني
عاشق هر چه نام توست بر آن
مي مكم با وجود تشنه خويش
خون سوزان لحظه هاي ترا
آنچنان از تو كام ميگيرم

سرود زيبايي

شانه هاي تو
همچو صخره هاي سخت و پر غرور
موج گيسوان من در اين نشيب
سينه ميكشد چو آبشار نور
شانه هاي تو
چون حصار هاي قلعه اي عظيم
رقص رشته هاي گيسوان من بر آن
همچو رقص شاخه هاي بيد در كف نسيم
شانه هاي تو
برجهاي آهنين
جلوه شگرف خون و زندگي
رنگ آن به رنگ مجمري مسين
در سكوت معبد هوس
خفته ام كنار پيكر تو بي قرار
جاي بوسه هاي من بر روي شانه هات
همچو جاي نيش آتشين مار
شانه هاي تو
در خروش آفتاب داغ پر شكوه
زير دانه هاي گرم و روشن عرق
برق مي زند چو قله هاي كوه
شانه هاي تو
قبله گاه ديدگان پر نياز من
شانه هاي تو
مهر سنگي نماز من

رهگذر

یکي مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده سخت وامانده
رسیده نیمه شب از راه , تن خسته , غبار آلود
نهاده سر بروي سینه رنگین کوسن هایي
که من در سالهاي پیش
همه شب تا سحر مي دوختم با تارهاي نرم ابریشم
هزاران نقش رویایي بر آنها در خیال خویش
و چون خاموش مي افتاد بر هم پلکهاي داغ و سنگینم
گیاهي سبز میرویید در مرداب رویاهاي شیرینم
ز دشت آسمان گویي غبار نور بر مي خاست
گل خورشید مي آویخت بر گیسوي مشکینم
نسیم گرم دستي حلقه اي را نرم مي لغزاند
در انگشت سیمینم
لبي سوزنده لبهاي مرا با شوق مي بوسید
و مردي مي نهاد آرام با من سر بروي سینه ي خاموش
کوسنهاي رنگینم
کنون مهمان ناخوانده
ز هر درگاه رانده سخت وامانده
بر آنها مي فشارد دیدگان گرم خوابش را
آه من باید به خود
هموار سازم تلخي زهر عتابش را
و مست از جامهاي باده مي خواند که آیا هیچ
باز در میخانه لبهاي شیرینت شرابي هست
یا براي رهروي خسته
در دل این کلبه خاموش عطر آگین زیبا
جاي خوابي هست ؟

در خيابانهاي سرد شب

من پشيمان نيستم
من به اين تسليم مي انديشم
اين تسليم دردآلود
من صليب سرنوشتم را
بر فراز تپه هاي قتلگاه خويش بوسيدم
در خيابانهاي سرد شب
جفتها پيوسته با ترديد
يكديگر را ترك مي گويند
در خيابانهاي سرد شب
جز خداحافظ خداحافظ صدايي نيست
من پشيمان نيستم
قلب من گويي در آن سوي زمان جاريست
زندگي قلب مرا تكرار خواهد كرد
و گل قاصد كه بر درياچه هاي باد ميراند
او مرا تكرار خواهد كرد
آه مي بيني
كه چگونه پوست من مي درد از هم
كه چگونه شير در رگهاي آبي رنگ پستانهاي سرد من
مايه مي بندد
كه چگونه خون
رويش غضروفيش را در كمرگاه صبور من
مي كند آغاز ؟
من تو هستم , تو
و كسي كه دوست مي دارد
و كسي كه در درون خود
ناگهان پيوند گنگي باز مي يابد
با هزاران چيز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمين هستم
كه تمام آبها را ميكشد در خويش
تا تمام دشتها را بارور سازد
گوش كن
به صداي دوردست من
در مه سنگين اوراد سحرگاهي
و مرا در ساكت آينه ها بنگر
كه چگونه باز با ته مانده هاي دستهايم
عمق تاريك تمام خوابها را لمس مي سازم
و دلم را خالكوبي مي كنم
چون لكه اي خونين
بر سعادتهاي معصومانه هستي
من پشيمان نيستم
از من اي محجوب من با يك من ديگر
كه تو او را در خيابانهاي سرد شب
با همين چشمان عاشق باز خواهي يافت
گفتگو كن

و بیاد آور مرا در بوسه اندهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

ديوارهاي مرز

اكنون دوباره در شب خاموش
قد مي كشند همچو گياهان
ديوارهاي حايل ديوارهاي مرز
تا پاسدار مزرعه عشق من شوند
اكنون دوباره همهمه هاي پليد شهر
چون گله مشوش ماهي ها
از ظلمت كرانه من كوچ مي كنند
اكنون دوباره پنجره ها خود را
در لذت تماس عطرهاي پراكنده باز مي يابند
اكنون درخت ها همه در باغ خفته پوست مي اندازند
و خاك با هزاران منفذ
ذرات گيج ماه را به درون مي كشد
اكنون نزديكتر بيا
و گوش كن
به ضربه هاي مضطرب عشق
كه پخش مي شود
چون تام تام طبل سياهان
در هوهوي قبيله اندامهاي من
من حس ميكنم
من ميدانم
كه لحظه ي نماز كدامين لحظه ست
اكنون ستاره ها همه با هم
همخوابه مي شوند
من در پناه شب
از انتهاي هر چه نسيمست مي وزم
من در پناه شب
ديوانه وار فرو مي ريزم
با گيسوان سنگينم در دستهاي تو
و هديه مي كنم به تو گلهاي استوايي اين گرمسير سبز جوان را
بامن بيا
با من به آن ستاره بيا
نه آن ستاره اي كه هزاران هزار سال
از انجماد خاك و مقياس هاي پوچ زمين دورست
و هيچ كس در آنجا از روشني نمي ترسد
من در جزيره هاي شناور به روي آب نفس مي كشم
من
در جستجوي قطعه اي از آسمان پهناور هستم
كه از تراكم انديشه هاي پست تهي باشد
با من رجوع كن
با من رجوع كن
به ابتداي جسم
به مركز معطر يك نطفه
به لحظه اي كه از تو آفريده شدم
با من رجوع كن

من ناتمام مانده ام از تو
اکنون کبوتران
در قله هاي پستانهایم
پرواز میکنند
اکنون میان پیله لبهایم
پروانه هاي بوسه در اندیشه گریز فرو رفته اند
اکنون
محراب جسم من
آماده عبادت عشق است
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که دوستت میدارم حرفیست
که از جهان بیهودگي ها
و کهنه ها و مکرر ها میآید
با من رجوع کن
من ناتوان از گفتن
بگذار در پناه شب از ماه بار بردارم
بگذار پر شوم
از قطره هاي کوچك باران
از قلبهاي رشد نکرده
از حجم کودکان به دنیا نیامده
بگذار پر شوم
شاید که عشق من
گهواره تولد عیسي دیگري باشد

گل سرخ

گل سرخ
گل سرخ
گل سرخ
او مرا برد به باغ گل سرخ
و به گیسوهاي مضطربم در تاريكي گل سرخي زد
و سرانجام
روي برگ گل سرخي با من خوابيد
اي كبوترهاي مفلوج
اي درختان بي تجربه يائسه . اي پنجره هاي كور
زير قلبم و در اعماق كمرگاهم اكنون
گل سرخي دارد مي رويد
گل سرخي
سرخ
مثل يك پرچم در
رستاخيز
آه من آبستن هستم آبستن آبستن

جفت

شب مي آيد
و پس از شب , تاريكي
پس از تاريكي
چشمها
دستها
و نفس ها و نفس ها و نفس ها ...
و صداي آب
كه فرو مي ريزد قطره قطره قطره از شير
بعد دو نقطه سرخ
از دو سيگار روشن
تيك تاك ساعت
و دو قلب
و دو تنهايي

هديه

من از نهايت شب حرف ميزنم
من از نهايت تاريكي
و از نهايت شب حرف ميزنم
اگر به خانه من آمدي براي من اي مهربان چراغ بيار
و يك دريچه كه از آن
به ازدحام كوچه ي خوشبخت بنگرم